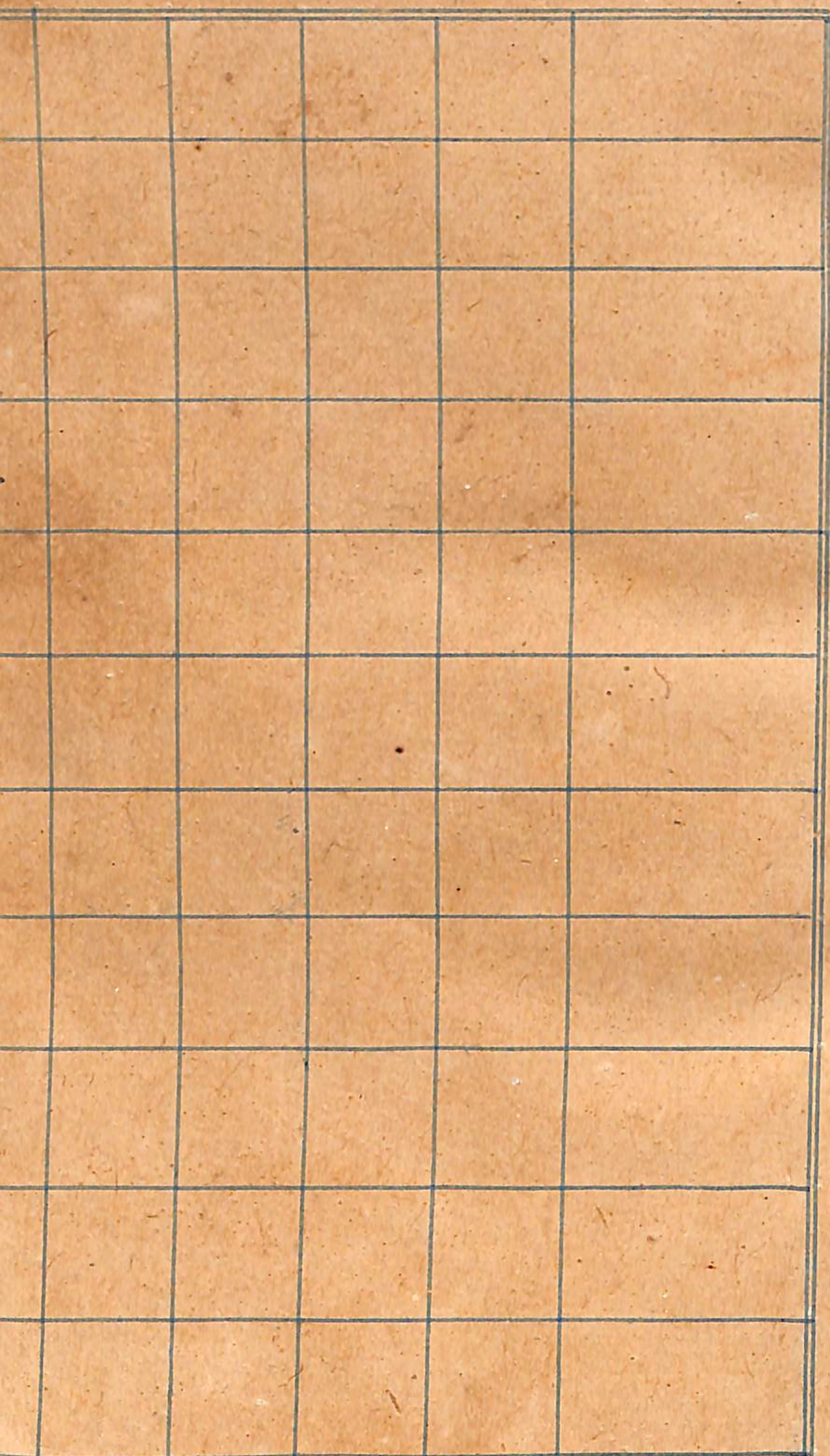
عمل جمال الدین پشاوری

باغ و بہار، مولفۂ بخت مل، فارسی کلاسیکی
بخط نستعلیق، جواہر سنگھ کھتری برائے دیوان
گنگا رام بتاریخ ۲۱ محرم ۱۲۶۵ ھجری نوشتہ شد،
بلا صحافت، اندازہ ۱۱ سطور فی صفحہ،

کتاب قلمی،

532



طریق دانستن وزن غله

ده روپیه چهار روپیه چهار تولہ پنجاه ماسه
رتی یک تولہ میگویند یک پائو یک تانک
۱ ماشه ۵ ماشه ۱۰ ماشه

طریق پیمائش زمین

سه قدم یکجا را یک گز
یک گز گویند
بیست گز را یک کنال
چهار کنال یک بیگه

532-Ms.

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

ای حسن تو روشنگر آیینه جانها
وی عشق تو کشاف معانی روانها

از مهر تو خوش بر رخ آبان نهان اند
وز قهر تو بر باد و دم دود خزانها

ای ذات تو برتر ز قیاس و علم ماست
کوتاه بذیل صفت دست بیانها

نی وسعت ادراک کمالات حکمارا
نی روی سوالات شهان همه دانها

چون طفل که بابا کنم در ره عرفان
بر دار حجاب از رخ اسرار نهانها

عشاق ترا هست تسلیم و رضا کار
از دولت سودای تو سود است زیانها

عشق

عشقست آنکه طالب دل و دین داده و گیرد هیچ   دنیا بخشد و ملک سیر جهانها

پس از حمد خدا و نعت برگزیدگان او که از حیز تحریر و تقریر بیرون است

میگوید نحیف بی‌عمل انقلاب دوران که در حکومت کرنیل بونص صاحب

بهادر را اثر نمود نظر بر عطلتها قلم را از دست فرو نگذاشتم

و نسخه طلسم عمر دراز تصنیف کردم ازانجا که انسانی شغل

نباید گذرانید و بعادت طبیعت کشمیریان سر بر سرکاری آورد حکم

فراغتها احوالی چند را بنگارش درآورده حواله قلم نمودم و باسم

باغ بهار مسمی کردم که فیض نسایم افهام گلچینان عالی فطرت

غنچه تاریخ او را از همین اسم گل کشد این نسخه مشتمل است

بر ده قانون قانون اول در اظهار وجه تسمیه کشمیر و بیان

آبادی آن قانون دوم در اظهار احوال ساکنان آنجا

قانون سیوم در بیان واردات بزرگان اقم قانون

چهارم در سوانحات عمرئی کرد آور سفینه قانون پنجم

در اظهار معاش و معاد مردم ز اد قانون ششم در تحریر

رقعات و دیگر لطائف قانون هفتم در اظهار مراسم

مذهب مستقیم قانون هشتم در تحلیل مرتبه اطلاق قانون

نهم در تحریم درجه اعلاق قانون دهم در تکریم رتبه سلوک

قانون اول در اظهار وجه تسمیه کشمیر و بیان آبادی آن مشتمل بر

دو قاعده قاعده اول در بیان وجه تسمیه کشمیر در زبان

پیشین که محاسب عقل حصر آن از اندازه ذکر و راه بود و جهه

بر جا نیست نام که بیاوری عقل صایب شمول ازلی باید

ازین سترآن سرزمین را سرخود مالک بود دختری داشت

ستی نام

ستی نام که ورا نیز ستی گفتندی نظر بر اهلیت و رشد
از دیگر فرزندان بابا او را عزیز میداشتی دختر که تا همسر خود
در فردوس جهان ندیدار از زناشوئی در پیچید و جز پرستش
وادار بهجال رو بطرفی ننداخت راجه که او را از دنیا
وارسته یافت خورم تر شد روزی مهادیو صبح هنگام
دخت راجه آمد راجه دخت بر حسن شگفته ایش که بفرازین
مکانیان متمانید لداوه حالش پرسید مهادیو گفت فرشته
مقرب جناب حدیث ام صفت افشای ایشان لازم ذات
منت چون در راه خدا ریاضت شاقه میکنی آنچه از زر و دار
طلب که بدهم دختر گفت همین میخواهم که جز تو دیگری را نخواهم
مهادیو التماس او را بپذیرفت و دستش گرفته بجای خود داد

راجه که این ماجرا شنید پریشان خاطر شد چون بنتی بمیر رفت
تن برضا درداد و الفت او را از دل دور نمود بعد
از زمانی راجه دامن کوه سارسری نکر شروع جگ کرد
ملایک ارضی و سماوی همه در مجلس او حاضر آمدند الا
مهادیو که او را نخوانده بستی چون شنید که پدر نشس جگ میکنید
با جازت شوهر خانه پدر آمد و محفل سنکلین و او را از
وجود دامادش بر دیده از غضب پدر را در پیش نگریست
و ناسزا گفته از سر غیرت خودش را در آتش جگ انداخته
بسوخت اعضائیش از درمیان آتش بر جسته متفرق
باطراف افتادند مهادیو با ستماع این واقعه غضبناک
در بزم راجه آمد و سرش از تن بر داشته شیر ازه

جگ را

چنانکه پیشتر بود روحه راجه از بیوه کی خودش دست
گرفته پیش مهادیو شد و بنالهٔ درد پایش باز از معذرت
آورد مهاکرم کرده خواستار حیات شوی تا تجربه کار گردید
مهادیو فرمود سرش پیدا گشته مجتهدان هر قدر جستند
نیافتند آخر سر نرغائه ربت او نهادند راجه جان نوی
یافته بزبان بی زبانی ستایش او نمود مهادیو باو از
که از وجود گرفتن شادمان گشت و دق حیرت برسرش
کشیده خانه آمد در حال انتشار اعضای ستی برسرش
که در یکی از دره‌های کوهسار سرهی نگر افتاد سر زمین
انجا منبع آب شد نامش ستی سرزنان زود و زکات گردید
پس از مرور دهور یکی از شترکا افتاد بر بهانه کشته بنام

که انجا را معبد ساخت بکشب مرتشتها را فیت چه مر و رلغت
سنسکرت مکان را گویند یعنی محل گشت رفته رفته تکهنکلی
سعروف بکتیمر شد **قاعدهٔ دویم** در بیان سبب اباد شدن کشتمر
زنا صنت
چون کشت رکهه با بهای پدر بزرگوارش از برای
دران منزل جنت الماوا انزوا گزید در اندک زمانی
دست بیش برد و در عالم وحدت کارش بالاگرفت
نمایند طهارت و بزرگی اهمکان که آب جاودان
از هر زاویه اش می تراوید بنابرکب فضل و دانش
بزرگ اولاد برهمانگیره و در انجا آمده در تحصیل علم و
عمل اوقات گرامی را صرف نمودند لشمول ازلی
تائید اعمال حسنه انها در قلیل فرصتی منبع سعادتها
شد

شد و برکت آبادی ان مرز لعمارت باطن مردم دست گشاد
و جز قوم برهمن دران منزل عشق بار جستن کار هیچ یکی را از
افراد بشری بطور عبادات شایسته فنا بای قیام نگرفت چون
جهان آفرین را بران قطعه جهان بملاحظهٔ نیک بخت
بد و فطرت ملائکه روحانیه یعنی دیوتا و دیوی درانجا
پیوسته بگرمی بازار ریاضت و عبادت کوشیدند بحکم
ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون هر فردی از
خلقت نور و خاک را بقدر حوصله تقربی و بهتر لیتی پیدا شد
چنانچه ازانکه شریفه معابد انها الی الان آب
معجزه ترشح وارد که فکر فلسفه از عدم اوراک نتایج
گرداب انهار می آید اگر قطره از ابر نیسان توصیفش

چو آن صدف بنیان نمایم در یا بر شاید چون مور چیان مستش
دقیقه از دقایق حال نویسی فرو نگذاشته اند طوالت
کلام را باعث صداع سامعان دانسته رشته مطلب از
دست نداده ام الحق جوهر عبادت عرض ده سعادت هوی
نفسی باید که نشأ النشأة این کرامت آمد قانون دوم در اظهار
حال سکنای اینجا مشتمل دو قاعده قاعده اول در اظهار
آیین معاش آنها شرکان کشمیر که همه برهمن بوده
کیش و کنش بر طبق فرموده بید و اشتند و بر خلاف
آن اصلا نرفتند جمهور این گروه شش طبقه اند قدما
کشمیر را از ان ورینه گویند و از دکن آمده که در اینجا
آباد شده اند به نیدت هبت طائر ذکر کرده اند در اصل خلقت

همگی نجیب و شریف بودند تا که زنان ایشان فرزند آورند و

رشید شوند حرکت و کار و کسب علم صرف اوقات میکردند

چون از فرایض پر واجب اولاد می پرداختند باتفاق

منکوحه راه صحرا گرفته پرستش و اوراد همان دل می بستند یعنی

وقتیکه زنان ایشان حامله میشدند تا هنگام زائیدن

بطوریکه بید فرموده دعا میخواندند که فرزند صالح وجود گیرد

چون فرزند هستی می پذیرفت تطهر طهارت جسم کثیفش در ایام

معهوده فرایض شانزده گانه یعنی شودس کرم تن

کاری میکردند پس از رشد و اهلیت زمام انتظام خانه

بدست او سپرده باتفاق زن خسته بخرابات می زدند و قوت

از نباتات و فواکه صحرائی قرار داده بعبادت باطن

دست میکشاوند قبل ازین تا پانصد سال که دین احمدی

روا گرفت و وان تزلزل هم فتور انداخت رسم قدیم

از پا افتاد و با مصاحبت جنسان عوام باده سیه کاری

یکسر کشیده مبتلای بلا شدند و خواص کو بعاقبت بینی

دیده افروز بودند و کروهی جلا وطن اختیار کردند

بعد که کرد آشوب تثبیت خلایق را کونه اطمینان حاصل

گشت با طاعت احمدی کیشان اگرچه از سلوک وریه

بزرگان محروم ماندند اما جوهر ایفا را اصلا دست ندادند

وان فتور هر فردی از ما میل بیشکار است که حران جایده

کلین آیین هر مرید ما اهل دکمندات لقب یافت و اکثر

که بعد وقوع واقعه باوری تدبیر سالم سالم ماندند نازد

بار فت

باشراف شد اگرچه الی الآن در ناخورش متفق السماط اند
اما از ناشوئی را باهمدیگر جایز ندارند فایده دوم در اظهار حال
خانه بدوشی و غریبی آن گروه چون شاهجهان اورنگ
زیب را بجا گذاشت و خورش رفت بازار تعصب کمی گرفت
بزعم تکفیر ایران جم غفیر جز بفرار نیافت توانگران روزی
چند بر خود شکسته سر بر آوردند و مفلسان خسته حالی گرا رسیده
از پا افتادند در تنگی عرصه چون ابتلا ازین قوم صوم ممتد شد
و باز صحبت مسلمانان خورش لحم گوارا آمد اگرچه بمقتضای
رحم جبلی جانور آزاری نکردند اما بحکم نفس پروری گردیده
از بازار خوردند تا آخر سلطنت محمد شاه همبرین حال تا آن
بسر بردند اکنون الی الامکان بقبضه تصرف باغیان مرز کابل است

و سبب آنکه سراج عدل و انصاف از شبستان جهان گل شده سکنای آنجا زیاده از پیش بظلم ظالمان و شتلم جور پیشگان محروم از دولت علم و عمل بخاک نکبت و هلاکت افتادند و اساس ناموس خلل راه یافت و در کاخ ایمان شکسته پدید آمد گشت فرقه که جلاء وطن اختیار کرده با مصار نهد منتشر شدند عرض و ناموس و دین و ایمان انها سالم ماند و جمعی که حب الوطن را مفتاح الفرج دانستند خراب محض گردیدند انها که در دیار هند جاه و حشم پیدا نمودند در این افراط افتادند و در رسومات قدیم بالا نهادند گوشت خوریرا ذائقه دادند و در خورش و پوشش مرزا منشی را افزائی بخشیدند طهارت و قرابت طاهر

براکوهر لطافت در آراستن داشتند برخی از صاحب جوهران
باشند که باطاعت نفس امّاره زبون آمده ثواب و گناه را
بمیزان تمیز هم سنان دارند یعنی باده بیمانی ستاند و بهر یار نی
دل نهند و سخاوت و شجاعت را احترام ننهند و بعض محض متقی
بوند که باکل و شرب ذائقه را کام را بخشند و نخستین هیچ یکی را
نخورند اندهی بر بستند و بحکم شرع راه مزید فرقی بیند
یعنی ستایش خالق خوانند و طهارت ظاهر را صبح و نصف النهار و
شام یعنی ترکال ستد با جایز دارند جمعی سجده گردان باشند
کعبت و بتخانه را اشماری ننهند ملایک در و جانبه را
بود و اسمای اعظم بر جود مهربان باز غوغا مرد با شتی
نشوند اگر چه در مر سومات این فرق با شر صحبت محافل

سر به فتور راه یافته اما در پیر کرم و دیو کرم یعنی حشرات
ارواح گذشتگان و ملایک آنچه که طهارت و اطاعت فرمان
بدیت بکار برند معهد اکه کالای کردار آنها یکلخت در چاه
نسیان افتاده امروز مثال آن سرور برهمنان دیگر مصا
ندیدیم و نشنیدیم اکنون بمقتضای انقلاب زمان کج ذات
یکسب فضائل شریف شده و اصیل باخذ رذائل کمینه
گشته زنا شوئی را باهمدیگر که مکروه و مردود بزرگان بود
جائز داشتند بل از سر کهنت استینی کس و کاسه بر طبق
عرض نهادند گروهی که از تعلق صفات برینند در ملک
زمانی بمحفل سرور ابدی راه یافتند او زنک زیست که مالک شد
جز احمدی کیشش را وزنی ننهاد بتخانه ها را مسجد ساخت منبت

ظلم صریح

ظلم صریح که مراو از اخذ جزیه باشد کار دیا ستخوان
هندوان رسانید خصوصا کشتامره که از دست او کشیدند
آوارگی آنها با مصادر دال برینحالست عامه سرایند که
اورنگزیب از اطوار و اعمال سکنای کشمیر بسیار دماغ
بود فراغت نماز دعای آبادی او میخواست که منصرمت
شد انها بمصر دیگر رسد عاقلان گوش برین قول نکنند
و گویند که هیچکدام از افراد انسانی عاری از خیر و شر
نیست اطلاق شر برسبساکنان کشمیر بمقتضای اخذ نسبت
اورنگزیب با نک بلند که آبادی او دعا میکرد نظر بر ظلم
که خلاف شرع روا داشته حرکتی از برای دفع خجالت بود
روایت است که روزی بامدادان سر از سجده بر داشته

دعای معهود کردم مرزا محمد طبیب عرف نعمتخان که تخلصش عالی
میشود حاضر الخدمت بود دو زانو زده عرض داد که حضرت
آبادی کشمیر آرزو دار ز خدا و او ویران میسازد عجب
وقت را تاثیرست و انقلاب زمانه را سلطان خاموش باید
بحکم اعمالنا عمالنا شومی اعمال ستمگران کورکانیه شجره
سلطنت قدیم را بینوای محض ساخت امروز انچه
وابستگان این خاندان از دست زمانه میکشند نصیب
هیچکس مباد ع از مکافات عمل غافل مشو بر ظاهر است
که کشمیریان در زبان باطنی گشت ورزی پیشه مستعد نشستند
و بفقیر ولی نیازی اوقات میگذاشتند دین احمدی
که در انجا رواجی گرفت متاع کیش و کنشش انها

سر

سراسر در چاه فراموشتان افتاد تا تسلط جلال الدین
محمد اکبر نوبت انها بپوشش لنگک و پیراهن پشمین و کلاه
نمدین و خورش چلاو و شب گذشته و دوغ رسید بحکم پاره
آستینی بر یکجامه چند سال قناعت میکردند طهارت
ظاهری علی العموم کمتر زبونی و عاجزی انها بدرجه
پایه نهاد که دست سوال شکسته و بال کردن صبر نمودند
و از ننگ و نامت تیغ بخود نهاده تار زندگی را گسیختند
خاصان نظر بر کثافت و بیجایگی انها کنار گرفتند و عزلت
را سرمایه راحت ابدی شمردند پور مبارک که در اقبال
نامه آورده که زبون ترین آن مرز آدمی عوام المحروم
از کام معنی آن فقط بدقرار داده و شرح این بسطی

نموده که تهمت پر از دوزخی شده فرد کر از بسط
زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که
نادانم اگر آدمی را تمیز عیوب خود در نظر بودی بعیب
جوئی دیگران چرا خود را تکلیف دادی حیف خود بین
را نمیدانیم که کیستیم و کجائی ایم دل آزار را وسیله راحت
عمر شمرده نفسی بغفلت میزنیم خدایا رحم بر حال ما کن
و مارا از تارستان جهل بنورستان عرفان برسان
رباعی شاها کرم بر من درویش نگر بر حال من خسته
دلریش نگر هر چند نیم لایق بخشایش تو بر من منگر
بر کرم خویش نگر قانون سوم در بیان واردات
بزرگان راقم مشتمل بر دو قاعده قاعده اول در تاریخ

حال

حال جتر کان بود در جلگ تربامد گل نام که هشری بوده
از احفاد برهما صاحب حال و قال گشته بیرا شمرده معبد
سکونت اختیار نمود زنی از خاندان ثقیف خواست
که بصورت و سیرت همتا نداشت سالی چند تا باهل
بگذرانید صاحب ذریت شد مهیس پور را خانشین
ساخته با منکوحه خود نشس بصحرا نهاد قبل ازین
با لضد سال همبرین حال احفاد بزرگ او وراه سلوک
نمودند چون دین احمدی دران مصر زلزله کار شد
در کاخ مرسومات سکنای انجا منزل عظیم راه یافت
یکی از اولاد آن بزرگوار که بدانائی و کیاست
ممتاز بود بر خلاف جماعه مطلوم مقرر و دبر خود

شکسته بگنج خمول نشست طوفان آشوب که در زمین
تمکین فرو رفت بر دین خرامید و علوم عجمی و تازی
که تا از زبان خبردان اعتباری نیافته بود از برای گرد
آوردن روزی بیاموخت و به پسران خودش
هم عرض داد بمقتضای جوهر اصلی در اندک زمانی
از بر نمودند اگرچه درین حیص و بیص از ریاضات
منتمر محروم ماندند اما سر رشته دین و آیین را
بفحوای دل بیار دست بکار اصلا از دست ندادند
چون باختیار مرزا منشی از اثر صحبت مرزایان تاتار
در همچشمان در امر معاش تقدم بالاتر حاصل شد
در خاص و عام ملقب بمدن گشتند یعنی معتوق در عهد

حلال

جلال الدین محمد اکبر ازین جماعه بزرگوار بی مزاجی

دفتر ناظم السلطنتین بود ظاهرا همین پرورش خلاف

رضای او که چندان مستوجب سیاست بود راه نمود

نفرین کرد که فرزندانش ز عمر برومند نباشند از آن

زمان این گروه بس کم عمر بوده و بعمر طبیعی کم رسند

کمی این فرق در کشمیر دال بر نفرین بزرگوار است

زیاده از پنج شش خانه چه در کشمیر و چه در هندوستان

نخواهند بود ایشان را رینه داران هم خوانند در اواخر

سلطنت شاهجهان ایشی رشته جد بزرگوار راقم در امور

دین و دنیا کار به او داشت مهین پورش شنا بنه

رینه صاحب پنج پسر بوده یکی از آن بزرگ دنیا گفته

سر نسجرا زده بودند عمر برخورد ده رفتند و کانجی

مهین را نام چهبیلارام بوده و خود و برادر زاده را بهادر داشت

چهبیلارام بهادر ذات صرافان که در آن قوم کمتر امرا گذشته اند

و در عهد محمد فرخ سیر در همچشمان اعتباری داشتند

دامن چاک بوده چون محمد شاه را تخت و کلاه بدست آمد

بمقتضای انقلاب زمانه فراغت اشتباهه رتبهٔ مبدل

بعزت شد چهبیلارام بهادر از سر غیرت و فتوت کمر همت بر بسته

بلاهور رخت انداخت و بعض یکی از سرداران مغول

کامه شد نوکر نشینی در اندک فرصتی بیاوریهای زر

جمعیت بهم رسانیده و زمامداران از جا بر داشت و خست

صرافان بلغم صدایی شوی بسیری نامدار کجا گذاشته

جهانرا

جهانرا بدرود نمود لشکرپناهی بهم رخت هستی بربست گردون
خورد تر او در پهلوی جهرام بخانه داری اهتمام نمود پدر او مرده
جهرام آنجا بنای خویش نهاد و نعمت بگذرانید
جهرام را الشیخ زرد سر نهاد آورد و زنی از قبیلهٔ اشراف
کدخدا شده خواست عفیفه اش پس از انتقال بعلت
آلستین درگذشت چون عمرش بسی و پنج ۳۵ رسید همایی
اقبالش و ملی آمد بر طبق فرمان سلطان در قدم
برهان الملک سید سعادتخان بعد چندی رخت
با وجود کشید زانه بنابر بی کری او آستین بالکلیه
مبارک شد هر واس حسب الطلب باصد کس اقربا از کشمیر
بهندوستان آمد جهرام قبل از آمدن نواب حقانی

دخت تلارام رینه عرف نبود که مردوی کز نزره

لحیبا بود و از نامساعدت طالع هابهمن آستی اوقات

بسر می آورد و خواست پس از دو سه سال این عفیفه

پسری زائید ولارام نامش کردند تلارام هم صبیه

خودش کلا رابی که خانه برد وبش میگردید خانه

ولاد و بسکونت ورزید لحیرام خبر بود و او را هم فرزند

در پرورش نمود و چون هر دو جوهر اصلی داشتند

مشهد اکه دست زن دامن شباب نشده بود در

اندک فرصتی ذخیره علم و دانش اندوختند و در صفحه

مهین بود لحیرام را که سنگرام نام داشت و یگانه

بنیای خودش با بسالیقت میکند اندهر داس از

هندوستان

هندوستان بکشمیر رفته معه زوجاتش که دختر رامچند
پسر کلان پرهمه صاحب بیته بود بهندوستان آورد
در آن زمان که لچهیرام فلک بکام داشت بوجود فرزندان
شادکامیهای بیکمر روزینی دید و از اقربا و خویشان دندان
خویش مروت و رعایت دریغ نداشت فایده دویم
در تحریر احوال اتفاقی لچهیرام و اولاد و کرامتش چون زمانه
از انقلاب چرخ از دورش بنی آساید بر آنکه به
آزارش لچهیرام سنک جادو خورد یعنی مهین پورش
سنکرام را که شهور از جوانی برخورده بود
اخوان یوسف زهر در طعام کرده کشتند انبوه
در او ده رو داد لچهیرام که در لکنهو همراه مهاراجه

بود و بسبب وقوع این حادثه عیان اختیار از دست
داده دیوانه‌وار سر به بیابانها نهاد شش هفت سال باوارگی
گذرانید آخر کار بندگان قوم او از بیابان آورده داشتند
اند مبتلای بنای بابا بدار مبتلا کردند زنش و دختر
زوجه سنگه رام کبویه دلاور بود و دخت مذکور را
بخود گرفت چون بحد بلوغ رسید بخانه او فرستا
دادند پس از یکدو سال بعلت خناق در گذشت
و ناسور کهنه تازه شده از اخوان مکار و احفاد انها
هم ثانی نماند چهیرام در شکست بکسر که شجاع الدوله
را از دست فرنگیان روی داد بی‌نوای محض گردید بحال
خسته در لکهنو آمد و نشس از جاگیری نگرفت و ذخیره که

از نقد

از نقد و جنس وا نگذاشت و در عطلت و بیکاری بها صرف
باخراج خود و تنش بنو و خورد و مرا در تنش تر و اسپها هم
مسلول شده رخت هستی بر بست در دوان کمین ربوده
خانه اش را صاف بر بیند بحر استنابی که از دو لکار داشتند
و کر خاک نماند دلارام و کلارای که سایه رشت و نازپرور بودند
بحرکت عرق حسد دامن همت بر کمر زده از برای قوت دست
و پا کرده دوان رفته بجو باز آورد و شجاع الدوله درگذشته بود
و آصف الدوله بر مسند وزارت نشسته روزی دلارام در هنگام نوکری
نواب که بتعیین خدمت کهنا نه سکه کمیدان بود از
طرف عرضه بحضور مختار الدوله نایب الملک نوشت نواب او
عبارتش را بشنو کرده فرمود که نویسنده را حاضر کنند

کر درین زمانه آدم نایاب جود انجنین کس عنیمتست

معاندان که از قدیم معلول علت حسد اند نواب بر زبان

داشته بتضیع وقت مخذول العاقبت شدند و لا رام که این

ماجرا شنید بانتها ماجرا و اشوب دشمنان ترک جاکری

گفته کابینه خدمت دیگر نشد نتایج حسن نیت او کار برداد

نشو و کلا برای آنهم پیش خود خوانند کار او نیز از خدمت

دیگر نیزی دیگر بالا گرفت **قانون چهارم** در سوانحات عمری

آن کرد او در سفینه منتهل و دو قاعده **قاعدهٔ اول** در اظهار جلال

پرورش بزرگان دکذرانیدن اوقات بکمالیت احرمتان تحقیقین

چون قضا و قدر روح کرد از نو ضعیف بنیان را مشغول

رخم عفیفه ان اپرام لنو و بس القضای ایام مسعود سواز

خواب

خواب عدم برگزیدم پدر بزرگوار نظر بر لقای نونهالان مهین پور
خود نتهن سنگه رام مراد در گریبان زده جبین‌های او و اندوخت
بشیوه حنیفیه مزبور در پیش دو ماه هستی به رفتن مسعود برادر ق
از جهان نگذشت باد من از غم مرگش بیمار شد مرا ابتدا به مسلمان
شد و فرزند بزرگ برادرم دلارام را دوران زنان اشتباه با طلاق
گردیدن فقط زکات خانه جوادین نابود و الیس شعد و مبارک
شتم و دو کلالای خانویم العظیم آباد در عقد نی از خاندان
نقش نکاح را در مهین پور آورده کم لعلت جوابی در بلخیه گل و
وانش شیمی خشیان وا ما دی او را گوار انگردند پدرم را نگیر نا آسل
او و دانیکر حال بود درین عرصه از کشیم مجذوب ولی بسا لک
طبیعت و سالکی مجذوب خصلت دلارام صاحب با منعه زوجه م

خود کشی نهند آمد چون از خویشان پدرم بود خانه اش
فروکش کرد و آن وقت بیمار مند بیچاره بود و هم دم
که مردی قوی هیکل و خوب چهره بود همه دم مستور نهادی
در ضعیف و شبا جز نیز از این و لنگک خاطر رحمت دیگر
نکردی آن هم را از بس لطف اگر در کنار گرفت و بوسها
از سر و روی هم چیده و شفقتها فرمودی چون زبان رحلت را
نزدیک رسید فرصت تربیت خاکسار زمانه اش نزد او
زناری خفیه بمادرم حواله کرده فرمود که در گردن فلانه
ساعت زنار بسته ی خواهی انداخت یا در مادرم پدرم میان
او زنار را تا وقت کار با احتیاط نگاه داشت پس از یکدو ماه
درویش هم کور در یکی از حجره های خانه سیه بخوبی دراز خفت

وجادر

چادر بر سراپای خودش گرفته تا پانزده روز زیست باز خوابید
روزیکه از عنصری کالبد ببریده بعالم نورانی شتافت وجه این
گوری نام که دو ماهه پسر در کنار داشت باشند و یتیم سپرد
خودش را همراه او در آتش بسوخت مرو زکی نیز پور دیگر از
مضافات کشمیر بر مسند رشد متمکن است پس از تکمیل القضای
از فوت آن بزرگوار پدرم سرسام عبث بسعد زنار روز گردنم انداز جست
چون از حسن خداها مهین پور آستانهای او با جادوان میکرد
فقیر را همه علوم هندی و عجمی و تازی بیاموخت در عمر سیزده ساله کلی فارغ
التحصیل شدم بزرگ برادرم را محبت یکی از اشرافان کشمیر که
در آن زمان از دست زنان سخت عاجز بودند دامن چاک نمود
نیازمند که با مهین پور برادر از پس سالها در خوردم در کنارم

جا داده لطفها فرمود و به بزرگان خانه بمبالغه گفت که بحجر

تا اهل دریابیم گشتند خودش بعد از انفراغ کار جز خدمت به یکا

اقا نبود رشتند تا مرا نید بر با بهند بر خام بدان پسر لطف رامی حسب المرام

خودش بمی‌یافت چون خاکستار نبار و نعمت بدیرش میکردند

بحکم فراغتها و توجه بزرگان نلی نیاز محض بوده‌ام و در خورش و

پوشش مرا استغنی بکار میرودم مردم حسد بیشتر مرا با وناشتی

نامرد کردند و چه تو بنا که بر منش نسبت نظر را انکه حراب الجوارم

هیچ یک دادی مرا نشید برفت تا انکه عمرم بهژده رسید الحنه

اموخته بودم نسبت علم مرا دولت از صحبت رفقای خوش

برکه و رنگین طبع یکی فراموش نمودم اگرچه حافظ منانت

مرا در آغاز شباب از آفات شهوات مصئون داشت اما چو

علم

علم را از خزینهٔ دلم جانه بر بیده برد چون نواب ذوالفقار الدوله
میرزا نجف خان در دهلی رخت هستی بر بست بزرگان محتشم
آنجا نظر بر بهار لکهنو آمدند مهادیو پندت کنهو که از اهالی
انار کشمیر بود بحکم محبت دیرینهٔ خویش چیتامن شده از ابتدا
در دهلی بسکونت داشتی او هم حسب الطلب والد خویش
رامانند پندت شیوکر بر کت آمد و خسته بر رش کفیش درس
روزی چند پندت ناد کامیها لیکر دلکهنو رخت کشید بر آمد گور
مردی مسکین طبع خوش خلق بود خلوت او را گاهی از
می معشوق تنبر ندیدم منکوحهٔ عفیفه اش بر طبق صاحبی
او خورد خواهر خودش را با راقم دامن مجلس نمود و بدین برادر نوازم
بابن نسبت کلاه فخر بر آسمان زده مهین برادرم هم که در کار نخو

بود باستماع این مژده گل گل شگفت سال بیستم که از عمر گردار
نویس آمد پدرم هشتاد و هفت سال از عمر گرامی نقد اوقات
بگذاشته در سموت یکهزار و هشتصد و چهل و چهار بکرماجیت مطابق
یکهزار و دو صد و دو هجری نبوی پا بره نهاد و ازین تاریخ بحکم
ایام با عنصری کالبد بسته جامه نورانی که جاودانست در
بر کرد مراضی اخلاق و ترانی با وفاق بود مسوده اوراق
مرسومات نیز کرم را تا مرتبه هشتم بانجام رسانیدم پس از
واقعه پدرم و جدائی ام بسری آورد که نازک طبع واقع شده بود
از تنگ گیرهای قبای حیات درشتم از تولد بگذشت
مادرم که از الفای نوع ناسی روزی گردیده بود
از ناسازواریهای ایام که قیامش متصور گشت هجوم غم

و استیلای

١٩

با و استیلای الم او را بر بستر بیماری خوابانید شبها و روزها که در

مر برادر حیات بگذرانید چون کاشته حیاتش لبریز شد لیکن از زیل

وشنبه و واقعهٔ پدرم در ماه اکهن ۱۳ روز یکشنبه ایام تا رحلت

با جسم بر جا نهاده بلکه بی مکان موبست چون شش ماه بر وفات

او بگذشت زوجه دوم خاویم کلا بری للعلت مضمحل شده

جان از ابت باز دشکوه ام نیز که پس از او منبع حمل مسابق

بیمار نهایی گون تا کون گردیده بوستی بر استخوانی مانده بود

سال عمرم که به ۲۲ بیست و دو رسید از فانی مکان و داع

معان شد از برخاستن بزرگان خانه بی رونق محض گشت

و سوای من و برادرم که اشتامت ایام بسر دن با غرالام

او را نصیب زنی دیگر در خانه نماید چون با قبال مهین برادرم

در آن وقت زمانه یاور و فراغت و وسعت بود و غم گذشتگان
سوختن نیفتاده و نامه پرواز که خود را در الخیال سنجیدیم مجرد و محض
بودم برانهمی صاحب حال و قال مهر چند نام لعل بیگ تخلص سالکی در
هنگام واقعه‌ها ودرم از کشمیر آمده در دولتخانه خاکسار فرو
کرد در حجرهٔ دالان با من اوقات گرامی را بسر می برد بر بالا
خانه که گله گاهی پیش می‌بود نظر بر او بایستی و تصحیح اوقات
مردم کم می‌آمد و از صحبت دنیاپرستان خود را بشکن
نبود و پیشکش درویشی از گروه سیاسیان لنگکان گزنام بیرون شهر
سکونت داشتی اکثر پیش او می‌رفت و صحبت با او خوش
می‌داشت حال نگار وضع آزادانه او را دیده خواستم که مرا
خرقه پوشانیده از جا برداید نظر بر تجرد یا اصلاً نیندیم فت

بارها دیدم

بارها دیدم که نصف النهار بر سطح بام نشسته باز خوابیده
جرباد از دیده بر روی آفتاب میدوخت همچنین تا یکباریش
پلک بر هم نمیزد اگرچه جز با آشنای سخن لب آشنایی
سخن نمیکرد اما بر حال مساکین رحم آورده حتی المقدور
خدمتها مینمود و از صحبت اغنیا غنی تر بود از هر کس و ناکس
که او را دعوت کرده بی شکفتگی رفتی میزبان از نقد و جنس که
نهد آوردی بر گرفتی و ایثار محتاجان ساختی طعام نعمت
دست هیچ یکی نخوردی اگر دلش خواستی نان اجر روز
از طعام نخست نظر قدری در ظرف آب آراسته برگهای درخت
نهاده به سبزه گیاها خوردی گاه گاه شبها هنگام پاسی
شده خدمتش میرفتم حرف کلام توحید حرفی از زبانش

او می‌شنیدم چون مرا بجان و دل آرزو میشد ادراک

ماهیت باطن و دید اشتیاق مرا بالا بالا بیش سنیاسی بوربان

نمود سنیاسی را رحم آمد یکی از مریدان خودش جیت رام

نام را که از زمره برهمنان کشمیر است فرمود که مرا شغل

پاس نفس بیاموخت چون در آن ایام از خانه ویرانها

دلم باشفتگی آماده بود همینکه بمعنی این مطلع دیوان

انوار مطالع بشدم تیرگی دلم یکلخت دور شد چندی

بذوق طبیعت در نگارش شعرها دم فراموشیها از امور

دنیا روداد همین برادرم در فرخ آباد و عرف فتحگده

بود حالم شگفته لطف خانه در اینها بخوشیاد بدان

نوشت که هرچه زود تر ریختر تا بسل با زو زبانم اندازند قفای

رفقا

در دمن

دردمندی که مرا وارسته محض دیدند بحیله مزاج منحرف مرا
باعتدال آوردند وسیلهٔ تعلق با من اگر قضا دست خفته
یعنی با دخت کلان رای کول که از اهالی احتشام دهلی بود
وقبل ازین یکسال لکهنو آمده سکونت گرفته من کاره
را دامن چاک نمودند اکنون عمرش از پنجاه و بالا رفته صاحب
چهار دختر و یک پسر است همین دخت او باعث آزین خانه
کسنگام را گشتند این نیمه صحیح بلی که بدیوانی کرنیل تویت صاحب بهادر
کار بر او داشت و اینک بر فاقت هائی لعل سنگه نوکر
وسعادت اوقات بسر می برد هست وخود نیز از دو را
لبه اسکهه پسر دلارام پنڈت تاهل داده اند سوی مقتضا
وقدر زیبای آراستگی حال ظاهری خاکسار گماشته

چارمین پسر کلارای بکر و نوزاده راحه رام بنیه بهار برای

نام نامزد نام نامی ایسرش بکند رام جوانی جنبه خلق است

عمرش به بیست و چهار رسیده سررشته ها ایلیت الی الان

از دست نداده خدایش سلامت دارد و والدش را

عاقبت بخیر بود چون نیازمند خلعت دادی کلارای را لیعم

بیست و سه سالگی در بر کردم سواهی متاع نقد کالای فکر هم را خواهی

در چاه نسیان انداخت چند خوره ام افتاده میدانم باید

نخواهی در خجسته تعلق فروش برادرم معه قبایل مراد فرخ آباد

خواند خانویم کلارای که رضه و دو نیشتق هم مرده بود در

لکهنو آمد و زلی از خانه اشراف که از سر باره استی

ها از جنس اعتبار افتاده خواسته مرا بفرخ آباد

برو

بر دوشیده او در المکان وحشیانه زنانه برادر دوم برادر بصحبت

انگریزان هم راه می نمود لطف بر دانشمندی های آن کرده اگرچه

مرقیم و فایده ها بر میداشتیم اگر کدام یک انگریز میخواست که

جاگیر نهد برادرم گوارا نمیکرد و میگفت تا زندگی خود

نمیخواهیم که فلانه خدمت کسی کمر اطاعت بندد چون آزار داده

برادرم همپای افالتس کلشیل لارد وک کرانث صاحب بهادر

بصوب کلکته شد مراسعه قبایل ملکهها فرستاد در هنگام

واقعات جنگ کابل خانه خاک ارستان شاه نام درویشی

که آشنایان او قابل کرامات او نبودند و نشستند خانه من

آمده و بدست آویز مهمی برادرم رسته سواری مرا گرفت و این

محبت را بسیار داده در همانجا فرد گشتن نمود با خصر خدمتش

می آوردم وای دبت و بالش مرحمتم بعد چندی با مهاراجه
تکیت رای ملاقاتش شد احتشام او افزود و خدمت مهاراجه
مزبور بسیار ضعیف الاعتقاد بود مکانی بنا بر آسایش و
داد و در چند روز از علو اعتقاد راجه نامی سید اکبر آوازه
التفاتش بگوش آصف الدوله رسید و هم مشتاق دیدن
گردیدش گردید که ناچیزه خدمتها که کردم بنا بر رسم راه هوا
خواهی با راجه آشنایی داد و بیست روپیه در ماهه سرکار نواب
مقرر کرده آورد تا که در لکهنو بودم رزقش بمن میرسید
دیگر شنیدم که سهولا سنگه نامی کهتری تراز از شگستاهی دهلی که
در مثبت کاری دستی داشت و سالی چند خدمت رای
سوبرج بهان خواهر زاده راجه آنند رام مشاد که مهابا
گذرانیده بود

که دانسته بود در عالم عطلت پیش من آمد از جوش
دیونشش حتی المقدور خدمتش قصور نکردم و هم از رزق حلالی
میخورد از عاج لعبتهای آراسته دیده نظارگی دقیقه اسیح
ز حیرت کارستانیش لطاق می افتاد و بسازه و برگ قلمدان
نیز همچنین در حجره نشستگاه خاکسار بود و پابند بیت
های لعبت سرطاقها نهاده بودند روزی ستان شاه آمد
و لعبتها را سبد کرده برد و با صف الدوله که قبل ازین لعبت
در خورده بود بطور تحفه بگذرانید تجایزه آن بندهٔ قلا
درویش را نواب از عنایت نقد و جنس مستغنی بساخت لبس
از یکدو سال درویش مرد بحکم حرص از زر بایهٔ اعتبار افتاده
خانه نشین گشت و چون عمرم به بیست و ششم رسید دختری خانه زادم تولد

شد تا ده ماه ایام حیات برادر دو بعلت ام الصبیان در گذشت

بصحبت برادران بد شفقت که جز بحث معقول و منقول حرفی

بر زبان ایشان نمیرفت سوای عشق شاید و سرود و سر کار دیگر

نمیداشتند تا عمر سی و دو سال اوقات بشادکامی بسر بردم

در عمر سی و یکی ونیم ناگهان پدرم بهشتی پدر برفت همین برادرم در آن هنگام

از برای سرانجام مهمات شاه تیتو همراه آقای خویش بجهان آباد

رسیده بود در خانه برادرم همکی دو دختر بوجود آمدند یکی از آن

مرد دیگر را با پسر حرام الحبشی بن لعلچند بخشی دآرام نام منسوب گردیدند

خانم کلان را برای سرانجام کار خیر دختران قبل از رفتن

فوج بصوب جنوب لازم کار خصت گرفته بلکنهو آمده کتخدایی دختر

خود کرد که از زوجه اولین بیادگار است و همین برادرم

با آیین

تا این بهمین سرانجام داد و در فکر تاریخ بندی بسر برش که از مکنوص
دو یمین موجود بود ایام رامی شمرد مگر بیش وقاتل کرد ندبخاره
شده مرده باز بزرگوارم بعطلت و بیکاریها نگذرانید از عمر
برادرم چهل و هشت سال السعادت بسر برفته در حیدرآباد
از طرف آقای خودش پیش نواب نظام علیخان بوکالت
میرفت کار نوابی بود از حسن تردد آن برادرم کرسی
نشین شده بجایزه آن الغام لیته یافت در بعضی اوقات ایش
بمهم تیپو از جا حرکت نمود و در میان راه بعلت اسهال دام مبتلا
حال برادرم گشت آقا لیس او را باز بحیدرآباد فرستاد
طبیبان فرنگی و یونانی هر چند تدبیر کردند پیش نرفت چون
کار از معالجه در گذشته دید نقد و جنس را ایثار محتاجان بخ

نموده چنانکه آب آفرین سرد جسم او را بحکم فرنگی که خدمتش
تعین بود بصندل و عود در گرفته بر بهمانان خویش عقیده
نشکر چون آله آتش کردند پس از یکسال بر او ابانکان واقعه
او معلوم شد چون الی بود باک ندارد با وجود فراغت کاهل
سهو ورزیده زیرا که گرد خود راه ندادی چون لردی بود ولی
سوال هیچ فرد برا گوارا نداشتی آخر شب برخاستی تا بیابان
ظاهر عاطل نشسته یکساعت پیش از طلوع غسل آوردی
درخت آتش نموده خدمت آقا شتافتی و مهمات او را
سر انجام داده نصف النهار خانه آمدی و خبر خورده گوارا نمی
آخر روز بار پیش آقا شدی پس از تقدیم خدمت نصف شب
مراجعت نمودی نظر بعلو همتش کسی را هیچ دست زر پیش خود

بگذاشتی

نگذاشتی اگر گاهی گسستی از نقد طالبی بودی ظروف

آلات را انبار محتاج ساختی و در سر با چوب در بخشش لت

شکستی دیره و فروش را پاره پاره کرده به برهنگان

وادی روباز و ختن اصلا نشنید اختی و شگفتگی از اد

اوقات نگذاشتی اقای اولین از فتح تیتو بعلت نزول

الما عاجز شده بولایت خیکشید مردن برادرم بردا

کار گر آمد و سال دیگر با حشامی که اوقات بسر می دهم

بعد جلوس لی انکه از جایی صرف با محتاج سید اشو و دیا

فروخته در کار ر و ایها برده بر روی کار انداختم

و از برای نجات روان یابش گرم دوا و شی بعینی را

بل باهم معدوم چون لنز و رنج ها کیه استعداد م هی بشند

نزاع در خانه برخاست خانویم معه قبایل کنار گرفت بتخفیف
خرج برپرداخته بر خود شکستیم و بر زر یکه از سرکار وزیر می‌آمد
قناعت نمودم و تن بتسلیم دادم چون آن و می زاد از
نادریها محبور است از دست عسرت انگشت سیاهی
برنج کشیدم از دیده شامت ایام که بجا یکیها در راهیم
نهادیها که در دو سال بریدم تن بر بشا در داده رطب اللسان
شکر اوقات بسر می بردم فائده دوم در تسطیر حالات
غربت خود دم چون عمرم بسی و چهار رسید از بی آبهاگ
شدم نظر اینکه سی و دو سال بشاد کامی و فراغت عمر
بسر کردم بکلخت مفلسی که مرا بگرآ در دو فکر خانه در حسنزره
دخشت مرا در کشید دست با چه کردیدم بمنید استم که چگونه دست

بر آورم

لب آورم چکنم دیوان کنکارم که دیگر خویش بالا بگذشت
درهمین گرمی هنگامه منازعت جورج طوماس حارش قلعه‌ها لنی
حالم شنفته خواند در فکر دور و دراز افتادم که اگر
قبایل را گذاشته بردم عقل گوارا نمیکند اگر همراه برم سرمایه
زاد راه ندارم از اتفاقات حسنه کلارابی که بوساطت
دارا و خود دشمن پس از فتوح ها لنی مرزای دفتر تعلقه اهلکاری
شده بود بمردم خانه خود نوشته که خود را بدهلی رسانند
انها به تهیه سفر کوشیدند چون دختر اوشان خانه هم
نولیس عیسی بها مبتلای محن و مشقت بود اراده نمودند
که خود را نیز بدهلی برند زیاده از گذشته حیران گردیدم
یاران دردمند و رفیقان غمخوار چون مرا با چرا ... نشرد

سن وقوف نیافتند متفق القول صلاح دادند که معه متکلو صم

بتلاش روزی احسب دهلی گشتم و فرزند معه حسن برادر را آنجا

در خانه بگذاردم و از دهلی سرکار نواب را از برای خرچ او مقرر

گشتم چرا قهر ایزد برفتیم و بجائی نادر سید بلامت برگرفتیم

و باتفاق قبایل کلا برای راهی دهلی شدم چون گاهی

سفر نکرده بودم با رفیقان نزوبان در راه نهاده گر

راه میبریدم محنت سفر بر من معلوم گشت دید و لیکن هم اینان

محتشمانه اوقات بسر میبردم چون بدهلی رسیدم عمارت

او را خراب محض یافتیم و شکستهای نجار الغایت شکسته

حال دیدیم شتر فارا که از آوازه نیش مفلوک نظر کردم

صبرم افزود و در لکهنو خواجه حسن نامی بزرگوار از جفا د

خواهم

خواجه مسعود حشمتی که مسندنشین رشد است و در علم و
عمل گوی سبقت از همقران برده خصوصاً در مقام
موسیقی کوس لمن الملکی مینوازد اکثر بفیض پیش او میرفتیم و
صحبت او غم خود را غلط مینمودم در هنگام روانگی دهلی
همن گفت فلانه دهلی مرویی ما را فراموش نکنی و چون شوق
سماعت سرود لغایت داری نورخان بن نواز را هم بجای
خود نسبونی که وجود او درین وقت غنیمت است انگشت بر چشم نهادم
و دستش بوسه زده رخصت شدم در هنگام مقامات دهلی صحبت دیگر
ر فرهولی کرده‌ام از فیض خاک افشانی کلگونه چهره سواد بدعات است
اخرزو تماشای خلایق رنگین لباس و گلچینی باغ شاهی
کرامرو راز و جاری یاد کار نه رفتیم و لب حوضی سر صفه

شخصی مسلمان را دیدم که با سنیاسی آشنایی سخن لطن بود
آنکه شاید در گوشه نشسته سخن وحدت در میان داشته
باشند پیش رفتم حال من رسیدند سلام تا من او شان کرده حال
خود نگداشتم و ماهیت انها را جستم سنیاسی گفت که مرا الشخص
از دکن به نیمزال کشید بر خوانیدگی و نوازندگی نور خان
دل از دست دادم و ترک سیاحت نموده در انیجا نشسته ام
گفتم من با هم مشتاق سماعت غنای انها هستم نزد آن دون که کام
دل بر آرم گفت این مرد که نشسته همخانه خود را در استاد
در غناء و ستار نوازی بهم هست خود موجود ندارد گفتم خوب شد
که بجهت ملاقات ایشان درین راهم آمده همچنان شوق مرا افزون
دید خانه نور خان دعوتم نمود رفتم از انجه که شنیده بودم

زیاده

زیاده بتر یافتیم روز دیگر خانهٔ سمتجان نشستم بهید بستی سنگار نوا خوانی
شروع کرد الحق در تشخیص در بین برو ارغنی و ستار نامزد ورر کالاند
از ستار بر سرود نهاد دلم کل کل شگفت بهکی بایزده فرز درو هلی
ماندم العبد حسب الطلب نرگوارم کلارای رخت لقصبه هانسی کشیدم
درین هنگام لشکر کلنیل تو یصاحب بهادر روان سمالی کوهسار متصل
موضع رہبات متصافات ہنسی تاجره فرو کش بود حظوط
متضمن طلب خاکسار از دیوان کنگار امتصل مرشنید ند
از انجا روز از هانسی لقصبه جنید آمدم از انجا بپرگنه کیتهل
رخت انداختم روز پنجم دو پهر دربیاله پیوسته خبر خورده بالا
زاایران منادلوی هنگام شب در سیف آباد فرو کش کردم
روز دیگر تا پس آخر شب سوار شده شامگاه داخل لشکر

گردیدم و بملاقات دیوان گنهکارام و خیره بر در انداختم

چون فلک نگاه بختش بود و سعادت تنها مخبر ذات خودش دارد

دقیقه از دقایق خدمتم فرو نگذاشت الی الان بدستور

سرداران ذوی‌الشان بسکهان خانه اش می آمدند و بحکم و قسمت

زانو زده و آستین بر دهن گرفته بالادست کلم می‌نشستند بسکه

طبیعتش راست باز واقع شده حرکات لهوهای لغو نفس دل

آگاه گشته مختار سیاه و سفید کرده حوالی است خوش خلق

و فیاض دام عباشتی هنر و روزگار آنها از مردم خانه تا حجر

و هوشیار جوهری دارد که همکس را داده بیت بکر ع

حیوان را چلکند گور خود زنخ دراست ها اراده نبود که عبده

خطوط نویسی بمن بسپارد من همیدان ذوی‌ان برداشتم

کرده

که دست در کار این خدمت بکنم و خیره علم که مسید اشم در
او باشی یاد داده بودم علاوه محاورات زبانه کلش فهم را
بر مرید کلمه درست نمیتوانستم بزبان انداختی گفت که بنویسیم
عبارت را بر طبق فرموده او نتوانستم انتظام داد و در خط
شد منهم نتوانستم کرفتکی را دریافته از سر دانایی قباحت
ناکرده کاری از زبان تا در دو تسلیه ام مید او که از جام نرد م
چون لشکر لس از فراغت معامله سکهان رحصار بوست لطر
بر ایام باران و تنبیه گوشمالی تهیان بر لشکر فرمان قلتاق
داده بکول عش حرل رخت کشید کنکارام تر همپای او گشتند
خاکسار را در همانجا گذاشت و یارم بشدت از اخفاد
کسلانس شدیت که از کشتم بود خدمت بتوانات نویسی

سرکار میداشت نیز در لشکر ماند مردی خلیق و پاکیزه
لسان
روزگاریست لعارضه تب مبتلا شدم خدمت من
کرد پس از انقضای فصل برسکال صاحب مرزنی رود گنکام ادا
از کول حرکت کرده داخل حصار شدند همراه مهتبه
لبر کهنا تهه ها ستبه که ز ستر کزاده های کشتم جهت
خدمت خطوط نویسی سرکار داشتی جوانست وجیهه و خلیق
و فقیر دوست او را مرزایی دفتر ساگر سردار تنکو سنگه
کرده متعین فتح آباد نمودند عهده خطوط نویسی بار تشن
شکسته رقم قرار یافت تقدیم خدمت مامور بسبب
لی مالکیها لواقعی از من صورت نمیگرفت بالاف لقا
کار سرکار را شرین میکردیم لعدت لشکر بدهلی آمد

خانزادم

خانه ام لسیری تولد شده بود ششماهه بهونتا نه چشم بر جهان نکشاده
واکرده بر رنگ غنچه از سروی خزان اجل پژمردن شکر الصبور
رواورد و بعد فتوح مهاندابیر داخذ معامله از مالک محروسی
بحکم جرال بیرون لشکرها بدهلی بار انداخت شادی زنار
بیرم دیناناتهه اتفاق افتاد چون درمیان انگریزو
هنومیان غبار نزاع رخاستن شروع شده بود جرال
کلیسل را ازراهی گروید کی سکهان همه فوجها ز دیگر حکم خروج
داد نظر بران لشکرهای بیت فروکش کردهای لعل سنکه
وراجه بهاک سنکه وکوردت سنکه بملاقات کلیسل امدند خاکسار
را درمقامات دهلی رعایتا خدمت تحصیل باز از لشکر
داده بودند البته فتوحی باسباب ظاهری روزی وقدر نعمت

خداوند بر ایستن آمد از انجا که کلنیل هوای رفاقت سکهان در سر

داشت بصلاح سرداران مذکور از جا حرکت نموده تا به بجور که

واقع دامن کوهها شمالیست رسید برهنمونی تدبیر معامله

هم گرفت و سکهان از رفاقت خواهد قریب پنجهزار سوار از

نهر جون عبور کرده بکول رفتند کلنیل هم مراجعت نموده

بتهانیسر آمد روز کسوف نزدیک بود بالتجای بهایی لعل سنگه

دو روز مقام شد عالمی بزیارت مکان و تماشای لشکر آمد

و خیرات را از بار از بدیت گذشت علی قدر مراتب هر کس و

ناکس دست جود بکشاد و باز لشکر بدهلی فرمود و دیره

ریتی مهابتخان شد فوج فرنگی هم متصل کول رسید جرنل

بیرون را جوهر اقبال انگریزان جسیم جرح و جرحه کرد دشت باخته

گرد دیده

گردیده از مقابله پشت داد مردم کینوکه این ماجرا شنیده‌اند
از خود سرها بهوا بر داشتند و علم کلیل را بالای طاق
نهاده و تا مزد بنیدنامی گرده اعلام حربی را داردن
شکستند و پرچم جنو بهابترا استاده نمودند فرنگیان را که در
کینوها بودند اسیر و ذلیل نمودند انگریز بعد ازین بر سمت
بروج شهر قلعه کول شده فوج بطرف دهلی راند که مغل
که از لی ایلچیهای سپاه بتره رای تر آمده بود و منجوارت
که بساحل نهر جون نا گرفته بجمعیت سوار و پیاده داد مصاف
با انگریز بر دهر چون صورت شکست نگرفت بمقتضای حیله شجاعت
با معدودی چند عبور فرمود و عقب او سپاه هم بکمیر
ز آب گذشتند بهانه آب اقبال از رو ی انهار رفت

چه که بی سر و پا قدم پیش نهادند روز دیگر جنگ در میان

فریقین رو داد از آنجا که مردم اینطرف برخلاف رای

سروری یعنی کلنیل کار نیکو نکرده خود و سپاه را باعث سرور

دانسته بر دولت می بالیدند در اندک زمانی از گرم و گرایدن

ورزیده گشته اکثر بزرگ شکار مفت می شمردند پای تردد بسته

و دست سعی شکسته بکبر لشت دادند کلنیل را هم زمینداری

عبور کرده بدرد خرل لنک سر فوج الکلند به پس از فتوح و بلبلی

اودر البغزت خواند و لسر کالار را که از آن بود در دهلی

بود حواله کرد کلنیل بسلام نموده بکلکته فرمود نامه نگار

را همراه میر بزرگان بخانه کوار انگردند نقث ماه بعطل در

خانه نشستم چون اوقاتم بعطلت بسر میرفت از برای شغل

طبیعت

طبیعت نسخه طلسم غم دار التصنیف کردم بهای لعل سنگه
که دست خویش جا داد از لشکر جرنل بد بختی آمد مرا خواند
رفتم مهربانیها نموده بپاس آشنائیها که عهد کلنیل پالمر بکر مستر گشتم
تکلیف رفاقت نمود حالات صحبت سرگذشت اخبار را اگر حواله
قلم نمایم درین مختصر نگنجد و ذهن خواننده و سامع کند و
طبع منغص گردد که راقم شکایت زمانه مکرر بر زبان می آرد
بحکم آنکه هرچه او خواهد همان خواهد شدن میگذارم که
سه سال و هشت ماه چه در سفر چه در حضر همپای او بودم با آن بیکسی
که در راه هم تنها دیده تسلیها و اوقات بسر آوردم و فرجام
بیکسی ادای حقوق متعلقان صورت نبست بترک رفاقتش گفته
برخود شکسته خانه نشستم و بفحوای لا تقنطوا من رحمة الله

در رضای پروردگار الواب فرحت بروی دل گشادم

فرد به بنیم که تا کرد کار جهان ها فرین اشکار اچه زاد

نهان قانون پنجم در اظهار معاش و معاد ادمی زاد

مشتمل بر دو قاعده قاعده اول در بیان معاش مردم

در فرودین جهان انسان زاد دو چیز ضرورست عقل معاش

و عقل معاد هر کدام که ازین دو جوهر محروم است او را

منکوب و مفلوک محض باید پنداشت و سلاطین پیشین که اصناف

و داد شیوه و نشستندی خلایق را تبصرف این امور ایدی

فرموده ی و نگذاشتندی که فرودی کرد مکروهات

و منهیات کردندی نظر بافعال حسنه جهانبانان زمانه هم

راه راستی پیمودندی و فلک بکام مردم دور کردی اکنون

که باجی

که پای داد و عادل از میان برخاست تا مرت ایام مخلوق

را البته کاری بکجا نشت نتیجه آن انچه که از دست ارضی

سما میکشتند بر ظاهر طرفه اینکه ادمی را فعل مختار میخواستند

که فی حد ذاته اختیار کردن و نکردن ولذ چرا نمکه جراحات

را که داشته سیاست میکرد صاحب سالة جبر و اختیار درین

امر حیفه رجا بر جا رکوئی بکار بزده فرد عنایت صمدی گر

رفیق تا بودی ؛ فلک بکام و زمان هم شفیق تا بودی ؛

تا که فضل یزدانی شامل بود هیچ پیش نمیرود لهذا انسان را

باید که گره از کار رشته خود دا کشاید و پای از زیر دامان

خواسته راه راستی نماند بگرد و ورود ن قوت تا اهل بکار بزد

انچه که در راه او نهتد خدمت والدین نهد به کنند اگر بر زنگ خانه

سرخود بود علی قدر مراتب مردم خانه رساند که شکایت از د
در دل نیارند و بخدا بالش نزنند تا تواند شغل کشت و کار را
وسیلهٔ رزق حلال خویش داند زمین خریدن ها را
بجز دریای دولت نهادن است چون زمین خریده در زراعت
نمود طالب باران رحمت شد نشاید که غله و امثال آن
بخرد و بفروشد که سوداگر حبوبات بسود خویش خواهان
زیان خلایق میباشد و آرزومند قحط همه مردم میبود
تجارت پیشه ورز و از مصری مال بدست آورده بهر
دیگر در بیع و شرا شیوهٔ راستی از دست ندهد استعداد خود
را سنجیده جز بنوایان از همه آزاد بکرد و بر مردم درمانده
احسان کند و بر آیین خویش راه بر نیده کهن مرسومات

بزرگان را

بزرگان را بازده نماید مرد غیور را درین زبان میکند و جای

خوب نیست که جوهر دیانت و اعتماد از جهان حکم عنقا گرفته

و قدردانی از بیقدری سرداران دین خود را پوشیده

اگر کلکز وده بهر حال در بانده و زبون بود و همچو راقم تهیدستان

عاطل و بجوهر بخش باشد و بنا بر حواله الشیطان کرده کار خود

را الحذر اسپارد **فرد** بجز اکار رجا افتاد جدا ساز شود ۝ گره قطره

بدریا چو رسد باز شود ۝ کشایش را قبل ازین بالصد سال گشت

دکار رفته بود با آسوده کی ظاهر و باطن فوت گذاری

میکردند چون ان ریاست و تقریر رسید از علایق صیانت بریده

سر بصحرا میزدند و بعبادت یزدان پاک سر می نهادند

حکایت گویند که راجه جرت ناظم اوده در جشن ازدواج

پسر خویش را مجبند برهمنان بسیار را بدعوت خواند
برهمنان یکسر بامید فلاح و چشم رسیدن کردن او تا آمدند
الا برهمنان کشمیر که بهیچگونه نیامدند اشتند راجه گروشت را
فرستاد که الجماعه الغرت بیار و لشکر پس از طی مسافت
حوالی کوهسار کشمیر رسید برهمنان سومات شده را از طاق نهاده در جای
بی طهارت جامه در نشسته خبر خوردن گرفت یکی از
مریدانش گفت حرکتی خلاف عقاید امروز از تو بوجود آمده
جواب داد که راست است مرید گفت خاطرنشان من کن سبب گفت
خاتو بی زنگ و ریب راین سرزمین نگاه نیک طهارت و
جلالت این مرز بیچ معبد نیز سید نا اکی که درینجا
گذر کند وجود او مظهر محض شود درین فیل و قال کوه دکان

وطفلان

وطفلان گشامره بحکم مهمان نوازیها سوای آتش دم
درود وطعام بکثیر حاضر کردند کرو نشست گفت غلط کردید
آتش نیاوردند طفلان گفتند شعر فهمی عالم بالا معلوم شد
نامیدانستیم وکرو نشسته دهی کاره راست آمیزیم فی الفور
کودکی از میان برخاسته هیزم خشک را گرد آورده قدری
در دیگدان نهاد و دعا خوانده مشت آب را بر هیزمها فشاند
در حال آتش در گرفت حاضران متعجب شدند و طفلان را آه
خود گرفتند کو حال ابدالان نشست از کار و کردکودکان
درمانده رکفت استاد اعتماد آوردند نشست را در دیگر
بخش بزرگان صحرا مسکن رفته التماس راجه را بر زبان
راندند برهمنان گفتند که راجه نظر بند و شوخیها را دعوت کرده

همچنین آنکه انعامی شایسته بما بخشد و همین از وجود
بی بود تا کاری کرد تا از هر دو علت از ادیم تکلف
بکن و سر خود کر بشت که دانای کار بود بر ما هیئت بی تعلقی
رنها تحولی وارسیده شکفتگیها مراجعت نمود و حال
براجه گفت امجند از بیعنی باهم بر آمد و نفرین کرد که
دور آخر شکاری شمشیر سر با مصاحبت شوند بزرگان
گیشم که واقعات امجند گوش نمود در نظر تو واحد ولی بیار نها
هیچ نگفتند اگر خانه کدام یکی از من کرده سعور و غم رود ادانی
دارا و تا او بخت ها دیگر رفتند سی یعنی بحکم آیین مستمره
در شادی زمان و از دواج رود ز بکه آتش افروخته فرمانی
کرد و تدی بزرگان و زن بر طبق دعوت جمع شده فلوس

سیمین

سیمین وجو را فرداً فرداً شکش بالک جاره نمودندی و
در روز غرا زبان فراهم آمده صرف فلوس بروز معین
بخش یا تم زده نهادندی مراد ازین رسم این بود که اگر
صاحب دولتی را دریابند پرده از روی کار او
نشگفتد اکنون در هندوستان که بروزبی حشمت و حوصله
پیدا کردند رسم قدیم را از رسوم شمرده در کشیدند و بخت را
که خدا بدان داده بود همگی بنشستی حیل درشت را حلیه
جهیز کمال بودم مردم در هندوستان دختر چند از آن
میدهند طرفه که بزرگان محتشم بند اختیار کرده اند
درحق ما و اسم قالت ربنا حرستا من آفات الارض
والسما خدا آدمی را درین باب تنگ استعدادی عطا فرماید

که کار برآید کند یا مشیت باد و عرفان بسازد که جبر ش
باز نیاید اگر از بر آید وجو هر عنصر ه محرومی بود بهتر که نیز فرد
قاعدهٔ دویم در تبیین معاد ادمی زاد و شرایع ملل و
نحل خلایق را که مقتدایان نام خوش تا مع نموده
اند اگر بزبان آریم دفتر نمیتاید نهند از تطویل درگذشته
کلمه چند مختصر میگوییم که ارباب دین بنا را توشه آخرت
در کمر باشد و سالکان عقبی را جلالت کبریا در نظر انسان
چون کار جهان را از برای نفس خود بیارایند شاید که جوهر
راستی را از دست ننهد و بر طبق فرمود که بزرگان خود
شاهراه عبادت نماید که فلک بکام او گردد و زمانه
بمدعای او بود بالضیال دولت عقبی دا العشبه آل

جسنه

*حسنه‌ایست که هر جام هم آغوشی بشواید سرور او را رونقی

شود و از مرآت خاطرش جلوه دوست همه دم مشام بهره کند

درین وقت تنگ که قباحتها بر سر دارد آدمی را انجام صنعت

تهذیب اخلاق و کوه رسیدن باصل بمعالی آنکه عمل کند جوهر

علم بدست آوردن سخت دشوار **قطعه** مرد خردمند هنر پیشه را

عمر دو بایست درین روزگار تا بیکی تجربه آموختی

وان دگری تجربه بردی بکار افسوس که از کشتیهای

نفس اماره فرصت نیست و از جاذبات نفس الطمینان درین جاری

موجه طوفان که دست با چکی و همچنان دم آشنای میزند ابنای

غواص فیضان نامتناهی ربت افتادن گوهر مقصود

رایگان نه آدمی را دستی که فلک بکام باشد نه قدر لی

نفس سرکش را زبون بسازد مگر فضل الهی یاور بود که کا

بمراد شود و اگر زمانه با آدمی بسازد دامن افشانده کنار گردد

برخلاف رضای نفس سر نهاده از ناملایم و مکروه بر خود نشکند

چون دولت صبر و قناعت او را روزی شود و قدم در شاهراه

تجرید و تفرید و توحید بگذارد هر چه در راهش افتد بلا گراه

گوارا کند و درد سر درد و غم متمادی الحال باشد عاقبت

عدالت بکار برد و تمیز افراط و تفریط از دست ننهد

تفصیل این اجمال آنکه آدمی را در عالم جبر و اختیار یعنی

استعداد و غیر استعداد و سعادت انظار حسیات

افضال عمیمه نامتناهی شوق دریافت ماهیت ذات حق و تحقق

اگر مستولی شود بگذارد که فرصت از دستش دهد و هر چند رود

تر

تر بحکم قتل الموذی قبل الایذا بنفس کشی همت گمارد

و بتدریج طبع منحرف ناموس الاشیا را طوعا و کرها از علاو تهما

باز دارد اگر بنفس آدمی شهوت غالبست بکمی جماع و دیگر

مقاصد

بواحق آن کوشد و ترک لذاید و حظایظ جسمانی را اهم

داند اگر غضب محفظنا تا تواند ازین بلا خود نفس را

بر دردار و گفت و کرد انام را اعتباری ننهد و دل

از محمصه خوش نویا خویش مبرا انگارد و جوهر محبت را

از دست ندهد و کسب عفت و عدالت کند فکر و تمیز را

در خیره وجود خودش بکار برده باشد و دوستدار

صحبت حکما و صوفیه بود و مطالعه نسخه حکمت و تصوف را

وظیفه شمارد و بطهارت جسم آدمی نگذارد و نفس

غافلانه نبرد و بصحبت زنان و امردان نشیند بل روی

آنها ببیند و مجلس اوقات بسر برد که کذر اناث و ذکور

در انجا کم بود و جائیکه برده از روی کار او افتند

ترک انجا از سبب دانند خود نیز خود یکدم غافل نباشد

مصرع یک لحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد و عدای

جسم النفس قدر فرستد که از کار نماند لیکن بر خلاف طلب

بر طبق استعداد انجاح ضروریات واجب داند مصرع درویش

صفت باش و کلاه تتری دار بکردن آوردن قوت

صالح سهولت کند سوای حاجت کری هر شغلیکه دا بسته طاعت

جز خودی نباشد کر اختیار کند مباح و وارسته

مباح است فرد نمیگویم که از عالم جدا باش بهر کاریکه

باشی

باشتی با خدا باشش کشا مره که بخود بینی همت ها کمارند عبادت

و ریاضت که از مرسوها است متشرعین است نکنند عقل به تمیز

سترست خودشش بفرسایند و از دم و حسوت حرفی نخواهند

تا توانند آشنائی بجز فکر و غور از دست ننهند و درین

سبب شکسته و بسته بجائیکه رسید رباعی نشد تره دلم ز علم حکمت

روشن هر چند که در دلائلش نبود سخن بر هان غلط

بسوی مقصود دم بر جه این راه تمام طی شد از باب غریبدان

قانون ششم در تحریر رقعات و لطایف مشتمل بر چهار قاعده

قاعده اول در تحریر رقعات مطول نامه سلطان سلطان

داور جهان آفرین که قلمرو کائنات زیر نگین حکم اوست

و حجه و سلاطین دادگر را از برای آن آفریده که تکلف

حمایت و رعایت اهالی خلایق در مهد امن و امان بگذرانند و
الحمد لله درین زمن که وجود آن افرخندیو شهرستان
دانش و کنش بفیضان نامتناهی بصفات حمیده ممدوح است
باعث رفاه جهانیان باد خورشیدسان بجلوت بالعتق
که ایق ذره بمقدار را از جا بر داشته همسر صاحب کلاهان
جهان ساخته و برگزیده و دستور العمل سلطنت کماهی آگاهی
بخشیده زبان رطب اللسان شکرم که برجا یا یم آغوشش
شاهد مراد هستند و اهلکاران سایس اباقت سرکار و انجاست
مواجب مقرر شلوآن گلستان جهانداری که بهمه
ترصادات الهی میگذرانند و از اطوار ناملایم که دولها از
ترکمان
رنجه نشوند خود را عدد رو آزرا دمید ارد محمد امین بیگ

ناظر

ناظم فلان مکان که از بندکان آن ذوی الجاه ست درین
روزها رهزنی پیشه گرفته بر تجار آن امصار دست تطاول
می‌کشاید و نمی‌گذارد که متنفسی از راه سالم بگذرد معهذا
که جز داد و انصاف آئین نقاوه دودمان جهانبانی را
هیچ شیوه نیست این امر چرا نشود که سرکرده سبب آن
معلوم نداریم شنود که تا غفلت‌ها ممالک آن دست‌زده
اگر اطفا صورت نبندد باعث خوشنودی حافظ مهمان
و آسودگی خلایق است تا آنکه بزم عدل و داد را آئین است
ساغر خرد بالب یاقوت‌ریز آن معدن فطرت آشنا باد
پاسخ نامه الله اکبر شان جلیل او که موجد وجود و عدم
قدرت بالغش سرمایه هستی در بر ممکنات افکنده و حلیه نیستی

بر سراپای موجودات آراسته سزای ناز کرد و در کنار
زنانش نهاده و سلاطین را دولت و نعمت عدل و داد
بنصیاس داده صد شکر و هزار سپاس جناب کبریای او که
بنده خود را منظور نظر عاطفت کرده سریر آرای فرمانروائی
ساخته و نواخته حضور را مقبول و ال عنایت فرموده زمام
اختیار سیاست و رعایت حوائج در دست تمیز او نموده در هنگامیکه
اهتزاز نسایم عنبر شمایم فضل و کرمش مستعد شگفانیدن ازهار
مرام مستمندان بود و ترشح ابر نیسان لطف و مهرش
متوجه تر خوشاب کردن دهن صدف آمال طالبان
نامه نامی که از هر قطره لفظش دریای معنی می تراود بر
ناتند مورح دست کرم کشاده کشت الصایل را در کنار سیرابی

کشید

کشیده و شجرهٔ قیاس و فهم را بار ور و یقین گردانید انجا که جوهر فرد

النسانی از قدیم عرضهٔ سهو و خطاست اگر نا دانسته تقصیری

ازو واقع شود شایسته بخشایش بخشایشگر است تا نظر بر انتهای

فلان یتیم این خاندان آن فریدون حشم کلمهٔ چند بحکم تواضع که حوالهٔ

قلم نمودند بسمع قبول شنیدم و دیدهٔ دل را بنور جمال

مضامینش نورآگین ساختم چون داور حقیقی تسلی انتباه

قبل از آوازه کوشش ایجاب شدن گوهر اندرز آن مربع نشین

چاربالش آیین و داد از استماع اخبار سرارباب آن بنا نهاد

باذن جانم کشیده بر سیاستش گماشته بود پس از سرانجام

مهم با عنان ماوراء النهر همشکله بمقر السلطنت بسوی بستم خرامی

اندیشه تندرده و رجا کس سپردم و از نقصان متاع

فردی که سود و فرستش شده بود با تمام بمانکارش سپاریدم
تا که ظلمت ظلم با نهایل نورستان انصاف گشت آفتیغ برق
نظام این رایض سعمار تا جداری از بنیان ستعمارکنده
باد عرضداشت دستور سلطان بحضور فیض کنجور مقربان
درگاه فلک اشتباه که باشد قمر ساتر بحوبت علم و عمل اند
مثال عطارد را نورده عرض میرساند که چون فتنه و آشوب
مردم این صورت فتنه اثر خورشید حال جهانیان را
بکسوف خستگی سازد و مشتری عقل عالمیان را او رهبوط جهل
جاده گروهی منظور زحل اجل شوند و اشویها بن تسلیم
تیغ مریخ انجمن دو هنوز نظر سعد زهره افضالش چون باعث
رفاه خلایق شود شخصی قاهر را بر آن گروه شوم کماشته برد

تا بهمه

تا همه را بکو عدم فرستد و مظلومانرا در مهد اسایش بخواباند

وجود فیض آمود آن اورنگ آرای اقلیم تاج گیری که سلطان

حقیقی امروز گوهر عدالت و عفت و شجاعت و همت آزین

داده دیگر به شوکت اقبال بلادمان شیرواهورا در تنگ کنام

آرام میدهد حسب الفرمان قضا جریان بر فلان باغی اخر

خرات که لشکر کشیدم بپشت گرمی کوکبهٔ حشمت و اجلال

بندگان دراول یورش از کار او بپرداختم و برخدمت

او فلان مرد معقول را منصوب کردم آثاث البیت آن

مدبار که بدست اولیای دولت مدار آمده در بنگاه استتلام

عتبهٔ فیض انتظام بجنس مسکلدارم تا که افتاب عدالت بر مفارق

عالمیان تابنده است سایهٔ پرنور وجود حکمت اندوز آن

اختر اوج سلطنت بر سریر کامرانی پایدار باد فرمان سلطان

بپاسخ عرضداشت دستور عالم و دستور العمل سلطنت و دانای

مرام مملکت محرم سرابردهٔ خاص اسرار تاجداری و واقف

مدعای بلب بار رسیدهٔ شهریاری منظور نظر عنایات حضور مخصوص

کرامت درگاه فیض گنجور را کنف حمایت الهی از بلیات

مضمون مصون و باجابت مرضیات پادشاهی مقرون

داراد بر طبق حکم جهان مطاع آن نقاوهٔ دودمان امارت

از برای استیصال فلان باغی که مستعد شده کار بمراد ساخت جهت

بجایزهٔ این خدمت اول صلهٔ آفرین عنایت کردم بعد پایه‌ای

که مرتبهٔ وزارت شایسته اید فرستادم مال غنیمت که بخشیدم

قبول حضور بامانت داشته علی قدر مراتب بهمه بندگان

پادشاهی

با وضع شاهی که درین فتوح شامل بودند بخشیدم سعادت حشمت

ر درهی باد عرضداشت دیوان لسلطان خدمت فیض

موهبت گلچینان گلشن همیشه بهار قرب حضور برنور لسان گو

آزاد دست بر استاده التماس میکند از هنگامیکه رایات

ظفر سمات جهانگیری ز برای تنبیه و گوشمالی گردنکشان گروه

باغیه افغانان کابل و قندهار افراخته شد ناظم صوبه بهار را

بحکم بدنهاد و بهاو مقتضای شامت ایام بوی سروری ممالک

محروسه هندوستان در دماغ جان تر شفته ساخت منجوا ست که

تسخیر الهآباد و داد ده سپاه کشیده مشت خاک ضعیف بر رگ

وجود خودش را طوار بادصرصر فنا نماید از انجاکه دولت شکست

جمشیدی ملازمان حضور زلزله افگن ارض و سماست

بعض از بنده های پادشاهی که تعیین تعلقهٔ آن عنایت

جراب بودند نظر بر سنگینی فوج خیش تعذیر در خود ندید کالتماس

تا این بنده درگاه شود دید باندیشه آنکه اگر تعبراهم آورد و فوج

مصدر و شوم مبادا درین مهلکه عرض و ناموس و جان

مال رعایا که مستظهر عنایت حضور اند از شومی این بد

باد رود و جمعیت موجوده که تیغ بر سر خورشید می زدند

تا این دار درین طالع تاخت برده بود بنده های درگاه معلی که

مقبل بودند دمار از روزگار جم غفیر برآورده باغی شور بخت

را زنده اسیر کردند بهرچه که حکم قضا جریان مضا بنفاذ

بقدوم اقبال سعادت کونین را آماده شوم تا گردن سلطان

جابر ام فلک بر باشی شجاع قادر است کوکب اجلال

بندگان

43

بندگان بدرجهٔ سعادت و دولت صاعد و شاد و فرمان

سلطان بدیوان شتابنده الطاف شاهی و یابنده اعطاف

نامتناهی قابل خلعت شاد و فایع الس ظلم و بیداد

بهر و طریق ارادت جاو بهای سبیل قربت گوهر درج دانش

عارض بولس چهره کشش را افضال عمیمه شاهنشاهی دوام

باد چون داور جهان آفرین بار انتظام فرودین جهان

بر دوش سلاطین با ان افکنده برین مخصوصان درگاه گردانا

لازم آمده که دقیقه از دقایق پاس و حفظ رعایا و سیاست

جمایعه شوم دهقیانکذارند الحمد الله شاهد آرزو که مرا از

وقع آشوب افغانان در گنارم جاگرفت و ناظم مر نرنهار

که از دست آن قلم زن بوح شجاعت سزای خود رسید

شاباش باد او را از قلمرو بدر گشتند و فلان امیر سالم
الطبع را بجای او نصب نماید تا ثابت ادراک بجا بره صد منتی
که بجا آورد تا بن شیرازه دفتر دانائی بخشیدم جبهه سائی آستان
فیض بابش نصیب باد میرزا سلطان الطبیب نبض شناس
ساعد معشوقه دانش درویش قیاس قشره محبوبه نبض عنبر
معجون مزاج صحت و شفا و خمیره مشکین حقه فهم و دوکان قانون دان
مراتب تشخیص قاعده نهاد معالج تخصیص شرح اسباب
و علامات کیاست دلفریب شفابن فراست را علت و شفا
آفرین مقیاس علم و عمل دارا و فلان امیر که معلول
خفقان سست داء الطائی اکثر امصار از معالجه او خاس و مو
مانده اند آن صدرنشین حلقه مطب باد جود در یافت مراتب

و حصول صحت

خصوصیست که بحال او رسید تا معلوم شود سبب باعث تعجب

شد انشرط تمام حواس سلامت قوای دماغ و دل و جگر

اگر بدیر زوال مرض او منتج گردد موجب تعجب خواهد بود و اشن

وکیش روز بهی باد عرضداشت طبیب سلطان شهوار میدان

جهانگیری و یکه تاز معرکه ملک ستانی تاج بخش سروران

زمان تیغ بزنه منکران دین و ایمان مهر سپهر عدالت

مدار برج عفت مریخ روح شجاعت ناهید فلک بهمن مشتری

رتبه فطرة و عطارد منزلت حضرت اضایق الضی وسما از

نظرات منحوسه نحس اکبر محفوظ با نظار مجسته سعد اعظم منظور

دارد چون بحکم قادر بی چون صدور جوهر زنان عرضده

تاثیرات قرانین سکانیان بر فرد دین جهانیان از

بر و فطرت بیت المقدس تجوانی آنکه درو بنا و ز رسید و علاوه بر کارکه

هست سودی نکنند بار بی هر بار که هست باعث طول

بیماری او عدم رجوع بود اکنون که زبان صحبت او

بوار رسید بلا دمان رو بحال او انداختند بهانه معجزه مسیحائی

را ظاهر فرمود به شفای مطلق بر حال او بخشید و صحت فرخی

او ساخت تا که آیینه فلک دو آر روها بی شوا هد روز و شب ات

طالع سعد یاور باد درمان سلطان حکیم چون خدا خواهد که

شاهد جهان را بحلیه سعادت ظاهر و باطن بیاراید بخت

در جوهر خوش نهاد را از معدن قدرتش برون آرد

یکی را متمکن سلطنت صوری و دیگری را جالس مسند معنوی

سازد دایم دور کرمش نثار مسند جناب صمدیت را از جاه بر داشته

برجای بلاغتش عنا جا داده هر زبان عذب البیان بشکر
وسپاس ادام که مجاری حالات خلایق باعتدال درگذرانیدست
و از فیض تربیت و تعلیم آن مرکز دایره حرکت روان
عالمی که سرآرای شهرستان دانش گشته بهر حال رطب اللسان
احسانم که در عصر من این چنین بادشاهی سر بر کرده بس
نعمتهای جان آسا که روزی عالمیان ساخته سرنیاز بمراقبه
شکر بردن مناسب ولازم الحمد لله که ما افتاده کار
باین حسن خدمت ممتاز عالم فرموده نتیجه سعادت زیاده
برین چه خواهد بود که خلایق باسودگی اوقات گرامی
راصرف کنند و از منهیات و مکروهات دور باشند دران
بخشش بی همتا شبستان سلطنت و اقبالم را از وجود

دو شمع منور اجلال روشنان ساخته آرزو دادم
که یکی را در فنون جهانگیری و داوری ممتاز عالم نمایم و دیگری را
در شیوه حکمت که منتج سعادت وحسنات است اورنگ آرایی
شهرستان حقیقت فرمایم ازانجا که امر فردات باصفات
آن غازه کار چهره شواهد ظهور و بطون بس مغتنم است اگر رتبت
انها بر ذمه همت فیض نهمت خود گیرم بسیار مستحسن نخواهد
کردن نعمت سرور طبع عرفان هموار ه شاد کام بهارزور
باد عرضداشت حکیم سلطان چون حکیم علی الاطلاق
جل شانه برا هم حصه شعشعه خورشید ان فضل و عنایت
بنعایتش نصب جهان جهانیان ساز د وجود فیض آمود
سلاطین دادگر که نظم کاینات را بنحی که مقتضای
آداب

آداب بود ازین دبند از لطف بادرو بنا ہی بدبر دست

خدارا که درین دو ذات با صفات آن وحید الزمان که

شایسته مرات سلطنت است تکوین یافت خمیرهٔ عنصر این

خاکسار را که قابل ہجو و تعریف نسبت متصل با ستغراق

ستودند و از برای تعلیم جوہران معدن سروری حضور

او آرزو کردند سعادهٔ خود دم ونستم از انجا که حسن

عادهٔ انها بحکم فرد جوہر اصلی ندارد احتیاج زینت ہا

صورت آئینه را التماس کی پرواز کرد ہا نیا رمند بر بست تمست

و دل بی تعلق را نیز تعلق تعلق گران تر از مرکہا ست

نظر برد و نتوق تحسین جشم الصال سرور تکمیل سعادت شد ی

و بہمین اندیشه وہم کدورت خاطر نطن استکبار متمند ی

اجابت فرمان حضور محبت وداعی را کوارا کردم ربنا اعطنا

همتا علم نقش تیر حکمت تا که قادر نصیفه قلوب طالبان است

نتیجه معقوبه ارکان ممتنجره خدام رد یک باعتدال و دور از

نقصان افراط و تفریط باد و فرمان سلطان بصوفی صبا یعنی

که از قدرت بالغش وجود بی بود عالم حیرت اساس را

از پرده کتمان سیما وار لعرصه شهود آورده از برای

تماشای او که صد جهان ذی فطرت در یک چاه غفلتش

وارد و لوحه اندانکاره صورت نظارکان این معنی برت را

که بحال درماند کان وار سند نیز صفحه هستی رخنه اکر

باورئی این کروه حقیقت نمار داند از اهالی فقر و غنا

که اذیتش چند روه اند لیشه تعلق اند منبودی در

بازار

بازار سلوک جوهر فنا فی الله لقا بالله اصلا قدر و قیمت
نیافتی در بنعصر فیض بهر که وجود آن مقرب حضور صمدیت
و مکرم اهل طریقت چراغ افروز شبستان مراد طالبان ارادت
و مصدر آثار جانبسان احسان میکرارم خدای توانا را که ذات
آن مجمع الصفات را امروز که من تشنه زلال جذبت بر سر بر
به سر آستان جهان جاه التماس راح اشتها را هدایت فرمود
از انجا که پرتو فیض عمیمه الشان بر دلهای نیاز آگین ارادت
منشان علی قدر مراتب مینابد مجروم و می خودم ازین دولت
لم یزل چه بهره بنا که روزی نمیباشد و بحکم شوق یخرجنا
از دیم حنیب بود که بنفس نفیس تشریف ارزانی و ابواب درد
حقیقی بر روی دلم واکشایند نظر بر خود منتشی و تکلیف

ایشان مصدع نشدم چشم از اشراقات عالم افروز
ضمیر منیر آن دارم که مراتب اشغال حسابانی و لغایالی که ممتنع
حیز سعادت باشد بشرح و بسطی حواله قلم فرمایند که بیک نظر
همنشینان ایشان درگاه احدیت که دو خورشید عرفان تا که
از افق ایا حضرت طالع بود شعشعه فیضان نامتناهی نگاه
حقیقت ضیا بیان بر برج کرامت سیا طلع باد و عرضداشت صوفی
بسلطان واحد لی مهتار احمد و باین سزاوار است که دریای
کثرت از قطره وحدت آبرو بخشیده و خس جان آدمی را بجمال
کرم امواج عرفان در بر و کنار کشیده اگر عین بیود وجود احد
موحد انسی نشدی وجوهر معنی حامل عرض صورت نگشتی الحمد لله
هو الذی علی کل شیء قدیر صورتان مهذب السلاطین

بخش

گُ بس سرت بمرتبه سرشته شده که بس از تکمیل علوم صوری

جو یای فطرت معقولست بفحوای آنکه **فرد** بردن ز تو نیست هر چه

در عالم هست ؛؛ از خود بطلب آنچه خواهی که توئی ؛؛ آرادت

صادقه این روشن قیاس که متوجه شناخت خود و خدا است نزاع

لفظی را از میان باید برداشت و در آئینه وحدت کثرت صورت

خود معاینه باید نمود و بجوهر تمیز عارض نوالیس شواهد معنوی باید باشد

و خود را از زینتها جمع کرده در بیت الله دل ساجد مسجود

صحو باید گشت و باده عقل را الحلای دماغ نفس کشیده صحو س

سر بسر و باید فرمود و از برای تحصیل این دولت لم یزل

ریاضتی فرمائیم لیس فی الغذا حکمتی آموزیم واجد النور هر نفسکه

فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات

در اینجا از اول صوت الله الله باید بر آورد و در
صوت آخر آداب ها و هو چون حضرت دل را از منهیات
مکروهات بکثرت این شغل نزدیک دور مینماید تفحص و تحقیق
عقد نفس فراز و نشیب که محدود و بجد نافسیت همت کماد
برکت مداومت این تصورها سیکه لی ازاده تمر صوت الله
یا امثال آن شنود البتہ هم را از بدن آدم عقل خواهد یافت
پس لحظی منازل مذکوره های ادراک و قتیکه بالا گذارد
عوض کشمکش نفس اکثر لک محو از صفحه خاطر دوساخته مستغرق
تجرد دیدار شود چون نفس آدمی را قوت سمع اصوات اسمای
اعظم از ادراک نهایات حرکت و سکون دم بیدار شود
بفیض آنکه وجود حرکات او موجد سکون گردد آوازی بشنود
شنود

شنود تا نای صدای ورا دولت بقیاس مزاولت

این اداهای سرور انگیز که روی او کرد در جمیع علوم قادر

اید بکثرت این سترک شغل وقتیکه وجود صوت وجود فلک محو

شود عالم جزو کل آید **اشتغال جسمانی** بر مبتدی لازم است

که در ایام تار در حال طلوع صبح کاذب بنیت صادق حواس

را جمع نموده سوی شرق که محل فروغ حضرت نیر اعظم است

چشم باز بر دوز دو بدین امر کلی مداومت نماید که صور نامشهود

بنزد و نکار آرد که دل را ازین خیال باز دارد زمانیکه از فیض

این جوهر عرشیده قیام حواس شود و نفس اماره زبون بنیر

بود در رو زیر خلا چشم را بدارد و جهد کند که پلک بر پلک بنغلتد

و نظر نمی نشیند که بموج هوا آب در چشم آید کرد و چندانکه عالم

سیمبا بود از نظرش نابود شود معبدها که متعلق بجسم بود

خودش را در سایر هستی دائر و موجود ببیند هنگامیکه بتکمیل

لطافت در راه او افتد خودش را در زاویهٔ تنگ و تاریک

گذرد و غیر را راه ندهد و بضبط حواس عشره اهتمام بلیغ بکار

برد از ولایت مشاهده دردی که ظلمات آب حیوان بخش عالم

جهالت است بیشتر ورزد و چندان کثرت بکار برد که طبع لطیف

او منبع نور شود و از دنیا و ما فیها صاف و گذشته گوهر مقصود

را بدست آرد ع اگر عاقلی یک اشارت بس است ؛ قادری همتان

شمع انجمن دانش و گلشن را که فروغ عالم افروز حیات شمیس دوام

بخشد نور عرفان متجلی دارد فرمان سلطان تقاضی صدر نشین

مدرسهٔ هدایت عنوان صحیفهٔ بشارت شمع دان افروز شبستان

آئین

آیین منشین سراج قمر سنای دودمان دین مبین را دولت
دیدار سرور کونین روزی شده یزدانی تایید ابتة نشو و نما یابد
او باد الله الحمد امروز که بسعادت باد در خلایق است و نصیب مومنان
وجود آن مرکز دایره شریعت را عادل داستان ارض و سما
پیرایه هستی بخشیده و نیز از برای آنکه گلشن بهار شرع و حدیث
بار بصون محفوظ از دستبرد خزان ضلال و ادبار باشد
نیروی اعتدال آب هوای او بقبضه اختیار آن باغبان
گلزار طریقت نهاده چون ذات ایشان حلال مشکلات فقه و نیست
و صور آیات آن گلگونه طراز چهره معشوقه ظهور و نشره بنابر رفع
ظن موهوم بار بر سر قرآن نهاده سوالی میکنیم که از جانب ازلی
آن از ار ابای بر روشن چشم تا باعذار که مقتدایان بزرگ

بدین امر شنیع باین فراط راضی بوده‌اند چنانکه خلیفهٔ چهارم
فرموده که لا تجعلوا بطونکم مقابر الحیوانات و زین کرده پرشکوه
که بروح بوده اگر جوانان صوابدیدها عین ثواب تا که خورشید
ستان قرات فرقان صالحش خواطر بیروان است آن
لعل معدن فضیلت را آویزه کلاه کرامت دارا عمدهٔ فضلا
قاضی سلطان سلطان ملک و معنی و صورت و بادشاه
کشور شریعت و حقیقت ذات فرشته صفات او در
عاولیسکه مفتون غنا جمال عرایس الکبار ارشاد او است
و منور خجسته خصال شواهد احکام او حارس جار دیوار
ملل و نحل داشته بحضرت کبریای تعالی شانه نثار فی
یوم التناد بار تعرض بلا دنات ملکیات کرا طاعت

فرمان

قربان نبوت را باعث قرب و منزلت حضرت نسب داشته مترصد وجود
اتصال سعادت دارین اند میرسانند باین عطیهٔ عظمی که
فیض اند و آن گوهر شاهوار برج سلطنت را که ثابت
و ذره پرور راه رآیت عطایاست درین عصر لطفهای بیسر بر کامرانی
جا داده متکفل ادای شکر نمیتوانم شد من خادم را که
بخطاب لطف آمیز جنبش از جا بر داشته ممتاز سراپای حکم
ره ادای جواب سوال بندگان فرمودند سپاس گذار شده
خدمت بجای آرم جاهلانیکه زبون نفس اماره اند عاقل
از اوقات احکام سرور انبیا برین اعتقاد انا قوم
یحیم اکل صوابی ایشان گرفته اند بمقتضای اطاعت نفس خود است
نه تمتا لبعث حدیث بزرگ را که گلشن آیین آبیاری دوران

رونمای عجایب بهارست سرو بالای آن شمشاد جویبار سعادت و دولت موصول بسرسبزی جاوید باد

عرضداشت شاهزاده سلطان افسر خدیو شهریاران

زمان تاج فرمان روایان دوران خورشید افق سروری

بدر برج پاک گوهری ناظم قلمرو عدل و داد صحایف صحیفه

فضل و ارشاد داراکار کیای حقیقی بر مسند حکومت

جالس دارا دلعرض عرض مقربان فلک احترام که در حال

خواستار رفاه خلایق اند میرساند فلان امیر مشرف

السلطنت که از دیگر حاضران حضور لطف گنجور مخصوص

توجهات گجلم بنگ خوصلگی خود ... قدر بر داخت

غنچکان بدانسته ... تکرقیت اعنی فلان تاریخ

شرف دستوری از برای تقدیم خدمت آهو یافته باشد

بپیوست مشهور کرد که وی تشهیر کرده بود که سوار از برای میدان

بر ردی آهوان دوان یافت خوش هم مستغنای

تا راستی تا بجان شکری غزالان بازیکی را برانگیخت دو جوان

بیش او آواز شنیده گفت که باش شکار مکن جوان کر

زیاده از دو شیره انکار روا انست گفته امیرزاده ولی بتهاد

امیر از سر عصمت دقیار بنا غداب الناریز بندوق بر پیشانی

او زد و در یکنفس که کلک اجل حرف صورت او را از صفحه

هستی تراشید معهذا که از حرکت نامعقول دلت سواد

الوجه فی الدارین از دری دید عرق ندامت یک قطره هم

بر رو لیش قطره افشان نگشت چون وجود بادشاه را اعادل

حقیقی از برای سیاست منحرفان دایره ضلالت و

خواری در فرود وین جهان با جود و نوال آفریده و رعایا

را چشم لطف عمیمه ملاذ بان خود جای رحمت دین و دنیا کرده

نظر بر عدالت صادقه جناب التماس مینماید که درین بدعت صر

که خون سگنا‌هی ریخته تو و درشتی طبع خونریز و انداز الفعال

نکرده و به الضافت تا که سلطان جلیل القدر افلاک عالم و

کائنات سنجیده مقدس شد کان صورت پذیر عدل

و داد باد و فرمان سلطان شاهزاده قرة العیون صورت

سلطنت نتائج الارواح انتباج حضرت درنا هوار

الکیل سعادت افسر صبح راس الدولت خان هم جهانبانی

شمع انجمن ملک ستانی غاشیه بردوش کش اطاعت خصوص

منظور

منظور نظر شخص صاحب دستور مضمون خواجه یزدانی

فرموده بهمگنان شاهد عمر طبیعی باد عرضه که بجوهر سعادت

نیاز عرض نمیداو و مشحون در خواست داد قاتل و مقتول بود

از نظر گذشت روانه اندازه ساخت قطع القضیه مسلسل مجهول

که داد از حضور خواسته چون مقدمه بس نازک بود

سزای آن موقوف بر رضای باد اشته خود مهیا گ

آوردیم شکاری سوار که از برای پرورش نفس شعار

بجان لشکری غزالان قطره افشان مرفت اگر امیر بگناه انگه

حکم او در باره بنا زدن حل آن جا بر باین الی آزار رسید برفت

بجانش لشکر عین انصاف بود که خلاف راه احکام ناموس

اکبر میرفت در صورت که لعبد از قتل و امیر زناراده

قتل آهوان عنان بارگی نفس شوم سگ بشاحت و بیابان داد

و انصاف پاک بار و بر سعادت وارین است اتفاقاً عزالارا

آسیبی از دست او بر سید بجرمی که خود پیش از همه هم چو مخذول

العاقبت بپیش گرفتار بلا بود سزای او سر بریدن است تا کر

نوابین شواهد اقالیم سبعه یکبار صورت عدل و انصاف جوانی عین آست

هم سنگ بادبان باد عرضه پسر از برای پدر حق جل شانه

قبله دعای نیاز مندان خاکسار را محفوظ از آفات ارضی

و سماوی داشته دست نیل عنایات بحال کهتران کشاده بتقدیم

تسلیم را که غازه کار چهره رقیبست باعث الصال دولت

سعادت انگاشته عرضه میدارد دستوری از خدمت فیض

موهبت ملاحت حضرت لطف نهایت نواب معلی القاب بواسطت نامه عطا

سرافراز

سه افزا رآدم نظر برخرسگالیهای نیدکان که منقوش خاطر

ملادنان انسانست دقیقه از دقایق پرورش نگذاشتند

پس از عطای ملبوس خاص خدمت مرزای دفتر کار

خانجات خودش تفویض فرمودند الحمد الله بخت گرامی

اعطاف حضور ملایک ظهور خنای مقصود نحک آید ساره

هما بایه محمود داد منفرقات باغبان ازل شجره برومند

سعادت صوری و معنوی محبان یکرنگ را تا بیاری سحاب

افضال عمیمه خود شش سرسبز و شاداب دارا در بهنگامیکه

اثر از نسایم عنبر شمایم بوستان محبت مستعد شگفانیدن ازهار

مردم و دوستان بی ریا بود بر دید مبارک قدم گلدسته نظرای

گلزار مودت را که غازه کاری چهره شواهد مضامین الکار نمک

سر خود داشت رسانیده‌اند چون استشمام روایح عطر آگین دو
گلهای مسامفیش فوای ثلاثه را انتعاشی تازه میبخشید گلچینی
گلشن مضمون رنگینش جان بوی یافتم و از چاشنی شیرینی
میوه بنکارانه اشتهای کام خاطر را شیرین نمودم الحمد الله سواله
علی کل شیء قدیر معرفت صاحب نظر رنگینی نقوش کارنامه ابرار
واقف اسرار ضمایر فرمود شادکامی بهار و دی دیدم صاحب
که مشتاق دیدار ها هستند بحکم حیثیت از نظر ف هم المصاحف
شمارند الخیال این آمال موقوف بر وقت و وابسته زمان
صاحب سن حال دنیا و ما فیها اگر بنگاریم دفترها از نسیان
نظر صداع ضروری از کل حواله قلم مینمائیم جهان و جودیت بیبود
و لبودیت بی بهبود از بیضه قدرت صانع متعال سیمیا دار

هستی پذیرفته

هستی پذیرفته و نو شکلی زمانه سراپای بوقلمونی در رشک کرده

دراصل بنای او که بر آب نشعیده است و منهدم شد حباب که

برمی آرد و فرو می برد حال مرا میش از مشده تعالی شانه

حکمای صابیان رای هند و یونانان علی قدر مراتب فهم و

دانش نظر بر گوناگون برشفته ها نوشته یادگار گذاشته اند

اظهر من الشمس است بر کنه برتر واجب الوجود ولی صدو تدو تحنیر و

چون عقل هیچ فردی از خلقت نور و خاک دست نیافته

لهذا در بلغ نی و عجز داده بحشم وصول سعادت متمسک

از نایل الطاف ملایک و روحانیه و پیغمبران و دانایان و ابدالان

دانش‌ها

داد تا دانان و ابراران نشده کام زن طریقه نامور اند و

فرمان واجب الاذعان انها را سراغ شبستان راحت ابدی

بفیض طلب رسیده

ازکمام ۳
شمرده کار مراد میکند انقلاب دوران زمام محروم الکلام
را که در مهد شقاوت پروریده مبتلای بلایی شهوة و غضب
میسازد و از اصل مطلب که مراد ارسا ساخت خود و خدا دست
پابوس محض میشوند لی غلط گفتیم و بجایی در خدمت
شنفتیم بلایی نامه موثر ابدان بست نه بارواح نفس از
عرض و علت معرا از چند وجون مبرا و علیم و حکیم کیفیات
محسوس و معقول و قدیم و سلیم از شنایی محدوث و موجود
بفحوای کل نفس ذائقة الموت از دوزادل جسم
غذای مرکست اعتبار را البزوار چه سرائیم و چگوئیم که مو
نشینم و مجود سر نهیم ایدیم سر مطلب صاحب دهریه یعنی تا سنگ
را اعتقاد لیست که جهان قدیمست و حادث نیست و

و باعث قیام او زمان یعنی کال و شاهد قدم زمانه وجود

موجودات دگویند که طبیعت پادشاه قلمرو ابدان است

چون قوت او مفقود شود جسم از کار ماند و خاک گردد از

خاک نباتات دید از نباتات دانه رسد و دانه بجوز داده می

زاد آید و معدن جوهر لطف شود از لطف جسد عرض ضد باز

سر و فت رشته فوت گسلد و از هم متلاشی گردد همچنان سر از

گریبان خاک بر آرد و باز فرو برد درین صورت در تسلسل لازم

ذات وجود و عدم آید و در موالید ثلثه جز تغیر شکل که مراد

حار برودتها

از مرکبست فتوری راه نیابد چه که ارکان در اصل سالم اند

هستند

انجا غیبت شهوات را بس غیر بردارند و فراغت دنیا از هیچ

اروای گردن

جاودان دهند و محرومی انجام را نسبت عدم ذبح لعقور آیت نیست

بمسکد ارند هر چه دل میگشت فرو میگذارند و پیر فرنگستان نیز

بمثابه ایشان است علم معاش را نیکو می ورزند و از نعمت معاد

ناکام محض اند اگرچه گرجا یعنی بتخانها و امصار خود میسازند

و تا اکنون رسم پرستش آنها از درمیان برنخاسته عیسی را

به پیغمبری اگرچه منسوب و مرجع میدانستند اما جز در میسرات و

منفروضات ایشان مردن و ازدواج و امثال آن

محکوم حکم او نیستند و دیگر امور دنیا را لیس عقل میگیرند اگر

دیگر ادیان که در جهان فانی بیش از آن جاری گردیده از

شمه بگیتم ذکر تحریر و تقریر از گنجایش آن قاصر آید لهذا ختم

باختصار کردیم والسلام العیا رشیح نسیان کرداری قیصبان

عمیمه ناتمنا هی صدق آمال دوستان لی بار ابا لا امال

ورعز

دُرّ رغبت الصیال دارا دور و دمکابه سامی که همانا سفینه

دریای وحدت بود درماندگان بساحل بیحمدانی را بباد وری

محاذات اطلاع آشنایی ذهن حقیقت شود فقیر حسب الرضا

در طبق استدعای صاحب سطری چند مجمل و مختصر مشحون اند هیبت

اگر نیز آن فرستاده بودم صاحب کمینه نسخ آن نازک طره گوهر

زیر دستار وحدت فرستاده بر سر نهادم و حرز جان کردم

صاحب من ارشاد شده که مردم کامل خدا را بچشم سر دیده اند

و کلام او را بگوش شنیده اگر بحث این امر شروع کنیم روی

انجام نه بیند که علم نامتناهی است و فرمان که حظ نشانستن را

اهل ادیان بر بردان فرستاده اند حقیقت را به تقاضی که

مضمر ندارد لهذا الحیث دین و آیین که صرف مقتدایان نظر

آراستگی ظاهر خلایق امضا فرموده اند خوب گفت مصرعه

آدمی را لحبث دین بیدین کند صاحب که صوفی دبستان انتهی

اند بلا اکراه و اشتباه ولی حشرو عذاب و مدعا منیویسم که دیگر

آدمی خدا را از شنیدن سخن او اصلا معقول نیست چه

واجب الوجود تعالی شانه جسم ندارد که مرئی شود اگر نام

جسم بر ذات صمد و مقدس او بگذاریم نقص عقل ما ست

که اجسام همه فانی اند حکمای سهو و خطاها و حکما نهادار

باره رویت ذات واجب الوجود منزه و متعال که نوشته اند

همه راست است لیکن قیاس باید کرد که آدمی جان لطیف

خود نیز نمیتواند دید تا بدیدار خدا که از آن چون و از انکار و

هر آنچه از عرض و جوهر است چه رسد فرض کردم که بآیت

جان

بجان خویش رسید بحکم ازل ع آنرا که خبر شد خبرش

باز نیامد ها چون خود بخود بود دگر او دید و چه شنید فرد نکسی

نه عاشق و نه معشوقست ها وهم در وهم خود گرفتار است ها و آنکه

کاملان صورت برنگارند یعنی بر جمال دیش و مهوش چیده اند

دمی بینند مقتضای سیها یعنی هوس خود است که از هستی

محبت یعنی سررشته پاک خودش صورتهای بوقلمونی

بسر میکند و محو دیدار خودش میشوند دگر هیچ صوفیان

یعنی بید ایشان دل بر دوست صوری نمی نهند که تعلق

است

تعلق از مقصد باز میدارد و خودبینی که ها نادیدن خدا

مقتضای

میسر نمیشود لهذا توحید و تجرد بهر حال خوب است کاملان که

ز تعلق

خودبینی بکلام خلاف شرع گفته شد اند دال بر خبر الی

ومعموری تجرد است که مستیت باده وحدت شده مستانه

کلامی را شربت حیات در کام می نهند و خود را الجود مبسوط

میسازند ؛ بیت ؛ جان مغز حقیقت است تن پوست ببین ؛

در کسوت روح صورت دوست ببین ؛ هر چیز که او نشان

هستی دارد ؛ یا سایه او ست یا همه اوست ببین ؛ چون

درین زمانه سلک ادعیت نایاب است احسان خدا را که

صاحب امر و مالک این مایه اند ما را از ذات اصفات

الشان تسلیه بار و رنی گشت سطری چند خلاف زمان

صاحب که بقلم آید نظر بر اینکه صاحب درین وقت موجود

نکیا اند مبعوث خواهد رسید معذور دارند قاعده

دویم در تحریر رقعات مختصر قبله گاهی دام ظله آداب طاعت

بجا آورده

بجا آورده معروضمیدارد قلمدان که بدست معتمدی

ضیا علی عنایت شد دست افتخار افزود تا که قلم قضا بر لوح

کائنات روان است نام نامی رقمش باد رقعه کعبه مرادوی

راز و مجده دالت قیب بتقدیم رسانیده عرضمیدهد اسپ سمند

کرم مرحمت فرمودند بر غرتهادر راه ناهاد تا که ابلق زمانه برا سابق

عنان دولت بدست اقبال باد رقعه خداوند نعمت سلامت

بعد تسلیم میکند از دو شاله که عطا کردند بر سر نهادم

کلاه افتخارم سر تا آسمان شود دستار حقیقتی باد اقبال

رقعه ولی نعمی زاد قدره بوسه بر آستان عجز زده عرضمیکند

بخشش فیلک رتبه ام بالا اثر دبیل جرخ مطبع شد کان

باد رقعه قبله حاجات دام افضاله جبین انکسار بر زمین

افتقار سوده بعرض میرساند کرامت قبای زر لفت برو

دوشم را هم آغوش شاهد سعادت نمود حاجبه احلال بن زیب

ملا دمان باد رقعه صاحب من سنجیده میکنم وحال میگذارم از

ناسازواری زمانه تهیدستی بحدی است تا بشرط دسترس

دستگیری صدور کفدست کرم بهین باد رقعه مولا مین دست بسر

نهاده عرض میثمایم دیر بازست که فلک با بنده کج میبازد

اگر تدبیر راست آید ازین حیقلیشها وارهانند نار استی دوران

موثر مباد رقعه قبله من سر تسلیم فرو برده میگذارم با رادن

طغیانیت و شکاه سر و یران فکر سر در سایه صدر در سایه

هما پایه محدود باد رقعه کعبه من زانوی ادب زده عرض

میدارم سراپا بر سر رسیده سر انجام سراپا کیسر موندارم اگر سر پای

سرپا

لبریا واز سنده سرباز و سر مخالف بریده باد خداوندمن

بعد تقدیم تسلیم گذارش میکنم ساعت از دواج بنده عقرب

استعداد بس کم نایس حرمت بدست خدام طالع سعید بادر

باد رقعه مخدوم من نیاز میرسانم و حال مسکذارم مجاری

حالات قرین حمد و شکر و صحت خدام ارز و صد عدد انار

بیدانه مرسل خدمت شد تحفه مختصر است پذیرا فرمایند کام

مرام شیرین باد رقعه مطاع من انگشت بر جبین نهاده دعا

مینویسیم خرمای تر از مشهد مقدس آشنای فرستاده بود در تکاو

ارسال خدمت هم نموده ام خوشحالی گشته شجره آرزو

بارور باد رقعه مکرم من تحفه نیاز که از ده عرض نمیدهم شمشیر

اصفهانی سهل البیع بدست آمد نظر بر دفای وعده که

گرده بودم فرستاده ام قبول نمایند ترتبش سرو شمارا

یاد باد رقعه مشفق من سلام بناز التیام رسانیده تحریر

مدعا میکنم نسخهٔ قانون و شفا صاحب الطلب ارسال داشته ام

تا که خاطر عاطر خواهد بکند ازند دولت علم و عمل روزی باد

رقعه مهربان من شوق دیدار زینی با غالب مترصد مساعدت

طالعم که بوجه حسن روزی شود معتمدی غلام علی میرسد

عطر گلاب که تاجران کشمیر آورده بودند قدری فرستاده ام

استعمال نمایند غنچه مرام شگفته باد رقعه محب من دل مشتاق

ملاقات میباشد باید دید که کی مزرع آن دوست خواهد

عرق بید مشک از سوداگران کشمیر بدست آمده بود لون

دو اتاره فرستاده شد توشحان کشد فرصتها نصیب باد رقعه

جانمن جمعیتها روزی بشنود و صحبت ادبابش منتج فتحیابیست

اگر پرهیز نمایند سعادت بهتر روی ایشان نهد حلم

حاصل باد رقعه عمر من سعادت طالع یاور بود علم کیمیاست

زنان را بخلوت راه دادن خوب نیست عفت روزی باد رقعه

نور چشم من دعا میرسانم شنیده ام که غبار را دوست

میدارند از دست خود فرستید الا انزا اعتبار بخشیده اند

باعث جنون است البته که تهذیب اخلاق نمایند دولت

عرفان نصیب باد رقعه راحت روان من ارزو دارم که ازان

برخوردار باشند خدا برآرد مسئولات خوب را از بر کرده اند

اگر گلچینی گلستان معقول هم نمایند نورا علی نور فیض حکمت

روزی باد رقعه جانمن عمرت دراز باد نصیحتی میکنم باید بشنود

ع دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ ؛ اگر باورت نیاید

از خواب دریاب رقعه جان من سخنی میگویم گوش باید کرد

از مرگ نباید هراسید که خوابی بیش نیست اگر یقین نداری

از حال رفتگان بجو رقعه جان من مردم از مرگ می هراسند

معنی این نفهمیده اند فرد در مقامیکه عقل و عرفان بایست

؛ مردن جسم زادن جان است ؛ خنده بر ترسش جهل باید کرد

رقعه جان من حرکت و سکون جسم خاکی نهاد دانسته و وقت زیست

و نفس مدرک ذات و معرا از خاذتاش باید در آب حیات هست

نفس عقل را باید فربه شود و جسم را حواله زمان باید کرد

رقعه عمر من علم حکمت بهتر از علوم است اگر تکمیل آن نمایند

دولت فضایل در دبستان نشود و علت رذایل گذر

دل

دل ایشان بر طرف کرد رقعه جالینوس شنیده ام که منق

تیر اندازی میکشد فن خوبست از دست نخواستداد

هفت قبضه کمان و شصت و نه دسته تیر فرستاده ام معتمدان

خوانده رسانید رقعه جالینوس قمار بازی خوب نیست که قمار

از دست اعتبار بر می افتد آخر کار کار او بدزدی

و دریوزه گری میکشد رقعه عمر بن الکل دستر با عبدال

رومی را صحیح البدن میدارد بفحوای آنکه کم خور کم خوار

زیاده خور زیاده خوار هر چو زی جسم و جان را معلول فیاد

مساز رقعه جالینوس بسر بشربت اگرچه حرام است لیکن لطو

دا که باعث شروض بود حلال رقعه جالینوس اکل گوشت

اگرچه سبعیت می آورد اما خوردن این کم کم بلی از از جان را

اگرچه

قباحت ندارد رقعه جانمن فرط جماع باعث ضعف قوی
گشته است اما جز شهوت صادق نزدیکی زن خوب نیست اگر آدمی
ترک این بلا گوید خوش طالع رقعه جانمن آدمی را دزدی
از چشم اعتبار می اندازد اگر بقا صاحبی نفس ستوم
مجبور بود آن که در روز دهی بسته دزد رقعه جانمن در
محفل سخن بمعنی بر زبان نباید آورد حتی المقدور خاموش
باید نشست اگر سوال کنند سنجیده جواب باید گفت رقعه
جانمن بر گوئی خشکی دماغ پیدا میکند و رفته رفته سر سودا
میکشد علاج آن خبرداری زبان بندی پیدا است
رقعه جانمن تمسخر و مزاح نتیجه عصب است و عصب هلاک جان
ترک این علت باعث صحت رقعه جانمن لطیفه در مجلس گفتن

در حضور

در حضور دانایان کار آدمی را بالا میبرد و آینه داری

در مجلس کوران حیرانی و ذلت در راه می آرد رقعه جانمن

طرفه باجرات میدانیم که جسم فانیست و تبار انس دستره‌ایم

عظیم باو میکردیم و عقل را حواله ادکرده مجهول محض شده

هیهات که تقاعاشق فاست کاشکی فنا طالب تقاشندی

چه خوش بودی رقعه جانمن سخت حیرانیست مرده‌ایم

میدانیم که زنده ایم اگر قیل و قال مرگ فرابست ازمیان

برمیخاست بحقیقت خود وامیرسیدیم رقعه جانمن کار جسم

گزیدنی نیست بهرچه که رو میکند صورت او میکند

انی سعادة که ازین بلا صاف بربی و کار خود را بالا

بری رقعه جانمن خستم آدمی از لطف یار و با لقاهی حیض در

صورت گرفته ترکیب او در اصل ناقص افتاده گاه دل

الست که معنی انزاد باخته دست از همه چیز بردارد و

بخود سر نهد رقعه جاهمن جسم چرکین و ناپاکست هر چیز را که

در میگیرد بدتر از خود میکند دل باو دادن ناسزا است

رقعه جاهمن حقیقت جسم نقش هر پوست اعتبار را شاید

پرده ریش و نفس راطرفگی اموختن آخر خوار دارد رقعه جاهمن

جسم جان غفلت در وح نسیان ست اطاعت او مایه

جهل مرکب ست ازو راه میدهد وانگشت سیاهی بر رخ میکند

رقعه جاهمن جسم بحر لست از خار موج عرفان در کنار هر گرام

درست از شناهی او شست در مقصود چنگ آورد رقعه

جاهمن جسم ریاضی ست بر بهار طبیب گلهای معرفتش

هر کسکه

هر کسکه بر باغ جانان نشیند از خود رفت رقعه جانمن جسم

معبد لست بیرنگ دریا دولت اعتکاف این حرم تا صبحی

را اکنون زمین نشد کجایی رسید که بود رقعه جانمن بفرش علم

لعمل لست علم جمیل بمثابه چراغ بر روغن که ضیا را سر زند

رقعه جانمن جسم بقعه چهره نشانها حقیقت است برزدهی قا مشتاقان

خود شن بردم جای درلشاخ می افگند دمی فریبد کا تشنگی

طرفکی از لسبوهی باطن بودی که گلچینی بوقلمونی القدر را

در راه نهادی رقعه جانمن جسم قطره ایست از بحر زخار

وحدت که دریاهای رنگارنگ امواج بر دامن در آستین

دارد هر کرا غوطه در پی این قطره بحر بساحل در نخود

ر دری ساخت شاهوار ز تحت تسکین جا گرفت داگه

ته نشین ریگستان تفرق شد شد رقعه جانمن جسم شمعیست در

شبستان عزلت که باشتعال لگن عرفان درخود محو

میکرد و فانوس اتقا اگر بحفظ او دامن کشان شود

رهی طالع وجهی نجیب رقعه جانمن جسم بلبلی است نزنفس که

آوازه های او گلستان جهان درگیند خضر اسحیده

جز از اصول حقیقت لب معان میرساند و در جاده همانی

مقامات عرفان برده از روی کار برداشته بر دیانت

در راه مشتاقان میکرد رقعه جانمن جسم مرئیست متناسب

الاعضا و غریب مشکوئی است مستادی لا ار کان

مشتاق زینت را شاهدیست عنا نگار و هوا خواهان

حقیقت را سراپا غنیت گلگون بهار اودین را آخر کار

در نصیب

در لطف جان و جگر سوز لبت آخرین را گلچینی های گلستان
سر و بار بار روزی رقعه جانمن جسم جوهر لطیفست و ذی اشراق
که تجلی او خورشید را ذره گی می آموز و ابلهان نادان
از سر کار جز باد از آشفته او شده گلگونه بر روی رنگ
ممالیده و سیه مستان بی هوشیار از سر بیگانه آشنائی با او در ساخته
کار خود را بالا می برند رقعه جانمن جسم صد فضیلت با بها گر
دُر شاهوار از سرور دنیا در جیب و دامن مشتاقان دیدار
مبرزد و دیدهٔ دل حقیقت منظران را آسمان آسمان
نور عرفان ارزانی می سازد نخستین را عاقبت الامر بشر
شقاوت در راه نهد و دیمین را سعادت تام متشکل روی
میکند رقعه جانمن گوهر ستاره شماری اگرچه در شاهی

ما نهایت کون وفا دکار آدمی را الا میسر و لیکن بهشت
جوهر ساده کیمیای هوس تن عالم باطن پس لی بها رقعه جامن
ساز وار انداز موسیقی نظر بر منور و نیها با آنکه هم تراروی
اقبال پست اتّبا بهشت بی ساز و برگی حالت نواهای صوت
مطلق پس هستوا رقعه جامن جواهر مهر با تیر ابد این فرحتی
تازه اگرچه روزی جان و تن مساید دلکش بهشت
مفرح القلوب بجو بهای لطون پس نار سا رقعه
جامن کمال شمار گوهر جا اگرچه آدمی را هیئت نور بخی
میدهد آما بهشت الحکه یکتایی پس لی بها رقعه جامن لعلق
ترتیب سرا باغ کو که رنگ افروز چهره مراد بست جهان
که با کس وفا ندارد دل بر داد فائده هشتم در ترقیم

نهم از بشو

شهر آشوب نامه نگار را نظر بر صلح کل هیچ گونه نهان

مناسب نبود از انجا که زمانه با داشتن عمل در گفتار

مردم منهید صورت حال امروزه را حواله قلم

نمودن ضرورت افتاد ۞ جوهر فرمان روائی

از نهیب و بی بها زنگ بر چهره سیاست شکسته و گوهر خاتون

ازلی آبها آب بر روی زراعت عصمت بسته عزت

سلاطین السهار بن حرمت خطیر موقوف و عفت خواتین

در رنگ غنچه ناشگفتگی با نوف پایه تخت ازلی شهر چون

منبر ایام عاشورا الی سرو کار منصوبه امر این با بازی

لعب بساط لعبت بازنقلی است یادگار دست دستوری از

بید ستور بها خاک در دهن اقبال کرده پایه دیوانگی از دیوا نگیها

انکشت در چشم انفصال زده بخشی از تنک معاشیها که صورت
نقد در خواب بیند جنبش به تنخواه دادن سرکرده منشی از
خط نویسیها که بر هم قلم کشد بی سوادیرا از بر نموده نیزکر
از نارسائی های زمانه نانهای خلوت نشین همواره سر در کریبان
زرگر از بی زریها چون کوره همه دم در آتش حرمان
سوزان تنبولی از بی برکیها خویشتن برکب بپایانی کلفر دوش
ز شکسته رنکی چهره کلشن بصد حیرانی بقال دست بسر
دست سرد دکان نشسته کوبند سنک بجای خود سنکین تره
فروش آب کثرت معاشش بسته سرا اسید کل بتباغ خود رنکین
حلوائی از ذائقه لوزنه بادام بیدامیها تلخکامی عطار فرسوده
خباز را کرم بازاریهای تنور سکوت نشتها آتش طلب

سرد نموده

سر در نموده بنگار صورت افلاس را خود میرا شد حلاو

حلقش دل را به تنگ غم ناداری میگوید کلال از کاسه

بارنهای ایام خاک بر سر میکند ضام از سنگ روسیاهی

زنار بسر سنگ میزند جوهر را از الماس کاری ناخن غم

یاقوت دل سوراخ گشته تر آز را بدقماشیهای اطلس آسمان

خواب تجمل استقلال شکسته حلاج زر لعبت را اگرچه پنبه کرده آما

توبس زور ریشش آواز نکشید جولاها رشته انفاس را هرچند تار و

نمود زنشاخته زبانه دستش بجایی نرسید دلاک را در بساط

استعداد اکسیر نموسیت بصورت موازنه غم باریک گشته افتاده را

دم دود و فوت نه از دست شیشه‌ها نشتر رگ جان حلیده

طبیبان نکته بیمار ناتوانی نشدند و عطاران از نادارویها دگا نرا

تحته کرده زنان را از عاشق بر آنها چشم در روشنیست
از خشمه سوزن چشم بر شلوار مردم میدوزد و مردانرا از
قلبانها چشم سفید گشته عرض و ناموس را در کله کاه مثقب منفرد بشد
جفت زنی بحدی چشمه سلسبیل را آب روانی بخشیده که لتغلبان
شهوت در دیوار آب میدهد و بستر نسوان مردانرا اندازه از
جوهر حرکت وسکون عطا نموده که منار مسجد رقص آلات
میکند از همانها نیکی و نزاکی را چشم لطاف افتاده
در زنهید سینهها شرالی و یکیفی را جان کشیده قاضی از
قضایای حرکات راضی مفتی از فیضان قوادی
بیتش فواحش نمازی ملا را علم امرد پرستی از بر آتالیق
را قاعده زبیره زیر کردن طفلان مد نظر از ترکیب

رقص

رقص مشایخ بزم قوالان پر از حال از اثر صحبت فقرا
خنکیها
رامشگران از بینوائی عاید حال صورت باز را رو بیا
را
مجرب هستی سیّد و لعال را بی زبانها قفل باب مسند شاعر
معلم انتشار خاطر توافقی بشایکان بباد داده و نشّار ترا بیتیم
عطر
گرشان دل جوهر مرصّع خوانی جانه حافظه بریده بر باده و
برای
را از دست بیشتر وان نا شسته رو جوب در آب و فقیهه را از رو
خرقه پوشان کهنه کار شخص از زر کوب باید را رکوع و
ان
سجود دام زور رهبان و عارف را صحو و محو کمند سر شدها
تا
مشغول را تیه فلاکت بر انتهای عنول افلاس سرگاه و افغا
را
بهدمی نای خربان صحبت کوک با فغان ددکاه سادات
کی
از نا با بهیای خمس درگاه ایّام عاشورا و ماه رمضان مبارک

وحرامی مهمان و شیوخ را از نار شدیهای بیش حزان
بر همن
متاجری قلمروایان بسر زنادان و نقصان
بیش
گرم خون ربونگاری و جهری سرمایۀ جنبش و طراری
نهی
توانگر تان سرشتهای وسود قلعلعچه آسود جان باد دستان
لایحتمل
باد درکله داشتن و دستوری بالایی باد دم کوزه زدن امیری
کفش
باز پیش بدر رفتن و نوالی دایره کشیدن ندیمی کاله
تیغ
میانداری باجرا کردن شهوای شهر گردان ساختن
ترقی با بی علم رنگین کردن تجاری جا قوه دستانه بودن
عاشقی چشم لطافت دوردن افتادن مجذوبی دیده
وری
ورقهای فال کیفیت کم اشتن ابدالی در ابرازین ملا
راه کوه رفتن میمنو اکراینست رسم اهل دنیا رسد اعلی

بگوارهای

تشدد رضا
جهارم قوم مردان

بخواب بیهای او نا :: نباشد بجلیس را اعتباری :: بود هر زاده
درائی رادو فاری :: خدا رحمی بحال بینوا کن :: علیل درد
هجر را دوا کن :: بحال بیکسان روی ببند از :: غریبان را
زدست لطف بنواز :: بحز تو نیست کس یاری کرشان ::
توئی شیراز ه بند دل پریشان :: قاعده چهارم در تسطیر ابیا
ودیگر لطایف تعریف سراپای معشوق سکینم که جان و دلم
در بند عشق اوست و چشم خرد و مست گردش چشم جادوی
او زحسرت سرخی یاقوت لبان لبالبش آتش در جگر لعل رمانی
واز رشک آب و تاب سلک گوهر دندانش صدف ابر نیسانی
دندانی گفتار سبارک یش زنی معجزه مسیحای لب جان بخش شیرین
گفتارش مظهر روان افزائی دهان تنگ صد هزار دل

عاشق قربانیش غنچهٔ گلین رنگین ادای لب خنده درچیدن
جهان جان در گرد سرش گل گلزار چهره گشای زلف مشکینش
شکافان
که صد تاتار ختن گرد سرش گردد و کمند گردن هوش سوز
راو
ناگوشش با صفا هم آغوشش گوهرها ز صبح سعادت قربان
گلرنگش
شود مطلع خورشید تابان براد ان خنده جمال عذار
خوبانها بل خم دل انتظار کنان جلوه جمال چهره صفا کیشش
نور افزای مردمک دیده تماشائیان گوهر جوش انداز نگاهای
تیغ ابروئیش سپر خورشید گل سوز بالا دستیهای هر
آشوب انگیز
نگاهش آسیای فلک غربال دو بر غمزه فتانش
قیامت را بالش گرانده و خنجر مژگانش آبروی خنجر خفارا
بجوهر تیزی افزوده از گردش چشم مخمورش صد مضطرب

آسمان

اسمان سر باز از سیستی داردن ریخته و از نشان کارهای
جادوی نیم دیدنش هزار چشم دام زمین چشمه چشمه کشته
و از حسرت گوهر آب چاه ذقنش یوسف مهر در دو بال گرز
رشک نور دهانهای غنچش جگر قمر هلال هلال از سوادی روشن
بیاض گردنش مطلع انوار صبح سعادت دود خشندگی
تکمه یاقوت گریبانش معرض جوهر فامیت خوشنمایی نهانهای
قدر ساعد سیمینش همدست دست فولاد دلربایهای سرپنجه مرجان
رنگش نمونه شان الله اکبر آغاز شلائین حرامینش حاکم جبار
قلم وجور جفا و طرفکی سینه طرح داده رفتنش
سر برارای مملکت ناز و ادا سینه صفا کیش با صبح لطافت
هم اغوشش و مرکز دایره بوستان شکم و زاد به نافش

اعتدال فردوسش آئینه خانهٔ جلا کارش گلگونهٔ بند چهرهٔ

شاهد نوشکفتهٔ موج لطافت در کنارش آبرو بخش

صدف وجود گوهرین صفا انگیز باطن گل هم تر از دگر

لطافت تمکینش عدم را قوه نازد ستاق با اشراقش شمع

انجمن عنائی تشبیهات مصفاتش غازه کار روی رنگین

ادائی مثنوی بیتی شیرین لبی آرام جانی بملک دلبری

خسرو نشانی ملک را دل ز تعشقش رفته از دست

فلک را چشم او گشته بمعیت جهان آشفتهٔ لعل لبهایش

زمان شوریدهٔ حسن جوابهایش کسی را نیست با او برد حرم بباد برد

کار که شد جان آفرینش محو دیدار لطیفه در نهانخانهٔ ام

اند از نهایی قصبهٔ کتهیل همسایه بی نی بهبا کرم کرا خانهٔ ام

دادند

داوند عاقل از طرفکی و بتر آوریهای او دفاتر سیر
میبردم روزی در ایام باران بر زدگی آفتاب که
آسمان از ابر جامه نیلوفری در بر داشت و زمین از بیم
رعونتی آن ستمگر می‌گریخت بر غرفه بالاخانه نشسته بهوای تماشای باغ
با بنهای همسایگان دیده دل تازگی نموده بودم از جنس
اتفاق زن بارچه کار جامه گلگون در بر و معجر نافرمانی
بر سر چشم را جادوگری آموخته زلف را دراز دستی یاد
داده دست بر کمر دامن افشان بیش رو در گذشت
بدرخشندگی برق انگیز رفتار او که در و دیوار آتش آمیز باد
چشمم گرفت دلم از دست شد معشوقه از کنش بردافکن
هوشیاری این مست خرابست تا زمین سنگریزها

بروم برنامدن سر گرد چون فی الحقیقت گفتنی نداشت
که کلای دماغم کوفته از سنگ رویهای ناکامی دوران
سر سختی که خورده بودم پس از ساعتی بخود آمدم دل بت کشیده
بر جسدم بهت ناهموار معجزه را بخود در کشید که نالیدنم هم
رفت که تو ئی غرفه نشیتیم بالای بام آورده تیغ جادو
را برفان برآورد بهار کشیده بکشتیم دست بلند میکرد نظر
برحستم زبانه بیر خاموشی شیر و میداشتم از نابکار بهای
من جمل نامردی دهد آستین برچ کشید و رفت راقم لفحوای
فرد در خلوت اگر دست دهد وصل حرام ۵ نامرد برا
نخود نهادن م دلبیت ۵ سپاس ضدا را گفتم که به جد زد
ترا از سر من یکد نشت لطیفه روزی در لکهنو سر دکان

برای

بر راهی نشسته سیر تماشاهای او میکردم پسر سبزه شوخ و شنگ

از سر بازار چه کاری برویم گرم دید گفتمش کجایی عشقی نسیم نموده

گفت مالک دکانم گفتم بنده محبت توام لطف دریغ مدار گفت

شمع شبستان جستنم پروانه‌ام گفتم بتو خواهم سوخت گفت

بسوز بسیار که اگر تو خنده کنم فرد دلیشب از پروانه پرسیدم عشق

او سخن :: شمع را گرفت در آغوشش و جان بر باد داد لطیفه

جوهری بچه بر دکان نشسته از برای گرمی بازار آواز میکشید

که مشتریان جوهر گرانبها دارم فریفته روی زیبای او شده

پیش رفتم و دست بر دهان نهاده گفتم قیمت یاقوت سیال

لبانت چیست گفت جان گفتم از دهان زیاده میگویی گفت

فرد کم کن سخن که خاطر دلدار نازکست :: بار گهر نمیکشد این تار

بازگشت **لطیفه** روزی تر و نیک برزوشی افتاب کدام باغ

در زیر افتاده بنور گلچینی آن آشتی نمالیده بودم که باغبان

طفلی چوب گل در دست خونخوارانه سر راهم گرفت و از سر

گلبازی با هوازی گل کرشمه بر و بم زد که خار محبتش در دل

شکستم پسرک که مراد در رنگ غنچه العشق خود گرفته دید با نابی بلبل

نوای کشید و گفت **فرد** درد عشق است و جا بکند از رهاست ها

وای بر جان جای که از رهاست **ها** تا بل سر فرو بردم که

چه کردم و چه بلا بر سر خود آوردم سبزه دامن از من افشانده

بگذشت من با چو گل نا کام بخشتم اگر که ساعتی او را آشتی بینیم

روز دیگر هم آمدم شنیدم که بیاد رهایی اقبال مسفر بت الحجره

در زیر شنید نا کرده کار در مانده ام و گفتم **فرد** دل غنچه دیده را در انتظار

انداختی

انداختی رفتی **ها** جگر آشیان مرغ بسمل ساختی رفتی **لطیفه**

بسبره نگاهی که از سر نگذرت منه بر زره مینهاد تیشه تیشه در

دست نازنین گرفته جوبی میتراشید برحسن شکسته اش دلداده

گفتم که بوحی از برای من هم بتراشش که قلم حنبوز ابران

رانده نابنشم گفت از برباد در نشو که کنده نا نتراشی گفتم

آری زواید رز من دور کن که بموار شوم گفت والله **ع** زد

کجان برکرنباید آستی **لطیفه** زرگر پسری که از فضیلان حسن

حدا داد دست الخلال او راق سیم وزر مهر دنامید است

سر دکان نشسته خاتمی می آراست قلم بر روی اوبند شد

سیم روان اشک طلایی سره رز دروی بشنیش نیر ها

بروم گفتم موزم تو سلیمانی لطف از من بشوریده در لعج

دارلبی شیرین نموده گفت در قلم و محبت جاده اصفهی میپوی
تا که بر نگین دل اسم اعظم حسن رانکنی نشاوار دیحوب اربی
فرد نگاهدید و فال دلشا داده نگار اع دعوغا بی فریاد کرد
لطیفه روزی خانه از سودا بر خالی داشتم عطار پسری
مشکین مواز در در آمد افتاب جنبش خنجر بر دلم زد نگاه خسته
در کنار رفتش آغوش دادم دست جرات بسرم کشیده ینه عطر آلود
مش روبم نگذاشت تماشا باید فال زخم مرهمی تازه نهاد نخود
ادم و دستش بوسیدم گفت فرد تیغ خود نگیرا دد میک
میکند تیغ عشق است ان دو راکیت میکند همچنین اگر
سوی حقیقت مستی شوی دامن بحر از ابکلت از دست
دهی داشتم که کار مشکل ست جون راهم نموده آنچه آورده بود

بقیمت

بقیمت برگرفتم و حرف جاذب شاخ اندازی او را بانگ لائی

دل گرده بستم فرد با به داران سعادت را خداداد دبیاید

باد رشت یا اگر نشنود بلبل آن زیاد لطیفه تاجرزاده صاحب حسن

جمال روزی بعادت معهود پیش من آمد از سر ابتهاج

روبروی بتبسمش کرده گفتم که ای آفتاب وقتی اگر دست

زر نباشد چنین بتجواه بشروان و پیش حران بهم مسکین

بسره خندید و گفت آری از فیضان میاید از بهای

زنان بیت الطیف یا رچه کنه شب تاجرزاده عقل شنیع

قدر از این خرمن حاصلی بدست نیاید و خاره شد فرد

حمق و جهلت کار زادانی ببعث فسق و نقش تهوالی لطیفه

نان با سبه ی شیرین جمال که خسرو انرا ازردی تبو افروزش

گلشن ابراهیمی در راه می نهاد بر سر دکان شیشه کبابی را دید که نان

مینمود از آتش گرائیهای خوبان چشمش خواستم که دود دل

را بر و بیشش خالی کنم تا تنور لب بگریه بخشیده بودم که بسیره سند من

بگرفت و خنده کرد و گفت فرد گر نهی بگلشن در جا بکنی

بگلخن چیزی نتوان گفت دلوانه باد شاهی با دل

خود دم نگفتم که حق میگوید خود سر نهاد در عالم عشق و لا لنت بر جا

مگار لبت تا چون طعام تحت نظر با تشتعالک تا محبت

نجبه گشوی جا بخشد کردن نعمت الوان مایده حسن را بسزاوار نیابی

رباعی آنکه در عشق بیقراری کرد راست گوئیم خامکاری کرد

آنکه چون شمع سوخت خنده زنان خاک بر روی آه و زاری

کرد لطیفه قرشمال بچه که حسن گلوسوزش مهر سپهر دلربائی بود

روزی

روزی در محفل مشایخان دایره در دست غنامی بود

و بهر روی کرم میدید درویشی را دل از دست شد ذره

وار در پیش او برقص آمد و نعره هوهو بلند ساخت و گفت فرد

من و معشوق و کام اینهاست ۞ خاک بر جان سر گرانیهاست

۞ با مه پرواز گیسو بسته متحیر ایستاده بودم درویش رو بمن آورده

لبیک ه دل نواز را بنظاره خواند و گفت فرد امشب می و

معشوق بکام است مرا ۞ غم بر طرف و عیش دوام است مرا ۞

گفتمش بس کن که از شورشت دل حضار بجنون گراید باری

دست از سماعت بر داشت و نشست رو به زیر انداخته

گفتم دیگر در بزم رندان قدم نگذاری که کارت بدیوانگی

کشد و گوهر حشمت بی آب گردد خنده زد و گفت فرد

عشقیم و کار ما همه دیوانگیست ؛؛ دشمنی یار الکار حسرت و
از
فرزانگیست ؛؛ چون راست گفت لب از سخن بربستم و راه
پیش پا بر داشتم **لطیفه** روزی بسیر دجله کو دی رفته بودم
و
که حبشی اوف هم برهمن ها سیری نیکو جمالی را دیدم که غسل
و
بر آورده کاکل چون مشک تر را در هوا خشک مینمود
آ
از برای حسن ایش دست کلک رنگش شانه دار بکار می آورد
و میگفت **فرد** دست چون شانه برین زلف گره گیر زنم ؛؛
و
پای دیوانه شوریده بزنجیر زنم ؛؛ پیش رفتم و دستش بوسیدم
نخست
گفتم دیوانه توام زنجیر در پایم کن گفت هنوز در مغز که
نرهم
نگرفته زنجیری بودن چه لطف گفتم دامنت از دست
و
انجا
تا کام من بر نیاری نخندید و گفت اول بیعت بسود

خرابات را

73

جراحات را دست وا آرنا کام تو وا رسم در دشوار بیت
افتد ازین وادی باز آوراه از پیش ها بی میدان چارچار
کوهی بردار فرد صید لاغر لایق نخجیر نیست ؛؛ از برای لوا لهوس
بحر نیست ؛؛ دانستم که کار مشکلست معترف بقصور شده ام
بستم بره دامن فشان از سر من بگذشت و من پریشان خاطر را
چون زلف خود دلش بر روی سیاه نشانید فرد دل العشق بار بستن
مشکلست ؛؛ باز ازین آزار رستن مشکلست لطیفه در ایام طفلی
با طفلی گلابرابی نام که نکهت گلزار خسارش صد خار رشک
در دل حور می شکند در گرد محبت بودم تا که گوهر ابدار آتش
آب در میان بر افراشت ضرب المثل گل و بلبل می آوردم
چون در کلکاه از دست او باسبان گل بر بانی گرفت

برنگ غنچه از کار وکرداو دهن بستم وتاب از وبدور
با بستی استین بالیدم دری سرمن وار رسیده سر بند من بگرفت
ورنجیده گفت گرفتم که بر عیوب من گرفته چون ای عجب ذات
خداست گر فعلها از چه راه گفتم عاشق برانها بی گل
بر بلبل گوارا نیست چون اتش لعل شیرینی را فروخته گفت
بهتر از خدا معشوق عاشق بران نیست و هم عاشق معشوق
بر آن جوانی باصواب آورد بر عیش نگرفتم اما دل زرد بر
گرفتم فرد عشق حقیقی است مجازی بگذار این دم نشتر است
ببازی بگذر لطیفه سنگسار ام نامی آشنای ایام طفلیم بود در دزی
لعادت مستمره بالاتفاق تا که غلی برآوریم بسر شهر کودی رفته بودیم
در جان آب با زنها سخن مزاج سر اغ کشید با توان نو بودم گردنم
بگرفته

بگرفته سرم را آب فرو برد چون نوبتم کشتن نفس رسید

زبانه رحمی در رویش انداخت که دست از من بیجان برداشت

چون در عالم شباب با هم خورده ایم بحکم محبت و تقاضای

جودت طبع که بتحصیل علم نجوم زور لیش بود زایچه وجودم

را کشیده بطور رسیده بگذاشت و در پرسش گرفتم و گفتم یاد

داری که در حالت آب بازی ها از زیرم بگذاشتی بحکم

حباب مستعار آب گوهر زندگانیم باقی ماند لبی شیرین نموده گفت

که چون ترا دوست جانی خود میکردم از برای ادراک

حال سعد و نحس زایچه بر کشیدم ولی بمطلب دم چون هستی تو

وابسته یک قطره آب است دانم که فرجام بحکم کل شیئی یرجع

الی اصله بدریا آمیزی دستش بوسیدم گفتم فرد در یا قطره

دریاست و معنی ها حباب و موج یک آب اند لیکن شعارها

لطیفه در جشن هولی ها یاران رنگین مزاج در بیت الطیفی

که بارگاه اهل اشارت بود بردند سلیطه زنان از کس

برو افگن دامن دامن گرد معنبر از دست افشان سرها نها

ریختند و باهم یکدیگر نشست بالی آستین بالیدند من بانوان از همجان

که دلو یا بر سی در افتاد کنار گرفتم منزلی شیرین حمال در باحیه

دست بدست لطیفی از هوا ابر خالی نزبان گرفته سرد و عطر

دکل هاییند به آورد خودش به بیمودن آتش باک میل نمود چون

نشته بحلالی رباعی افزود در سر لی تکلفها گل بار سرم

نهاد و عطر بر بیز ینم بالید د در بزم جا کرده گفت حمید مرا

از صحبت جانان در تن آمد ؛؛ دز باسفته ام در سفتن آمد ؛؛

لیتم

دانستم که ابداً ایمها شروع نموده تا کار بمراد کند و من
افشان برخاستم دامنم بگرفت و گفت **فرد** چه ضرر داد آن
بود اکنون چه لطف رفتن **ها** دز دیده را خوردن با من
دمی گفتن **ها** حیران شدم که بعجب بلایی گرفتار آمدم
با دل خودم گفتم که اگر این سلیطه را بکار کرم داخل
هرج خانه خواهی خواهم شد در صورت که از این امر کنار
کنم در در و دیوار رخنه هم سد بانیست در همین فکر نشسته
بودم که ناگاه یکی از رفیقان سراغ گرفته بدان منزل پیوست
و مرا مبتلای بلا دیده دستم گرفت از آن بار چه کار خواست
که باز رو هم در آویخته نگار خودش برابر بابدار علت ستشنه شد
که بفرط باده زنهاد سرا پایش بجده بود همنکه استاده

بسر افتاد رفیق مرا هرچه زودتر در محفل زنان سرود سرا آورد
دو تنگ حضار را بر حال من خنده بگرفت چون بی مقصد ترددم
حالم گشت آشنایی که دران شنیده گفت فلانه یاران در نی
نوا افتاده گیسو بریده که بی را الطبیع زکماشته بود اگر از
دست او سفینهٔ عفت بدین دریای شهوت فرو رود غم
مخور و شکر بگذار که بدست گیری فلان جبل خود نشست را
از آن آب بر آوردی و باز بساحل سلامت وا رسیدی
باستماع این ماجرای برباخم و سلام بیاران فرستادم
گفتم فرد گر همین یک بست آشنا و این بلا ها کار طفلان تمام خواهد
ها ها حصل چون در سرود سینه شد آزان مجال بلا بالا ها ل
باز بریدم و بخانه آمدم تا آن زمان بذوق غنا با این گروه

شوق

بشوق همنشینی میداشتم از آن بار اصلا در مجالس ایشانها نیامیختم

بحکم صحبت یاران بمعاشرت دوست بر نپرداختم فرد صحبت زنان

یاران مرد را کند ویران ،، خانمان رنگ و بوی همه می برند

الهیان لطیفه در زمانی که بضرورت تجارت انگریزی آمد شد

میشود وقت معاودت در کلبه گاهی که یاران باده برست

و شاهد دوست اوقات گرامی بسر می آوردند تا نفسی

چند با بساط عیش رنم ریخت می انداختم روزی بقاعده

مستمره غافل از نتیجه کار در آن منزل نشستم و از برای

هوا بالای بام رفتم یاران در پایین مکان که مقصود

کار بود نیامدند مراد دریافته زنی کش کباب را گفتند که

فلان نگار دوست میدارد و از سر نوا خواهانها از جانب زن

از کس پروا مکن آمد برفت دایره در دست پیش من
آمد و میان خواست اجازت دادم که بنشست چون
وقت بر دیگ برزد و نی آفتاب بود و بدستیاری دایره
مقامات گوری را بلحنی بهترین از بر کرده زبان جلوه داد
ساعتی محو ترنوازیش ماندم چون شراب و کباب پیش
او چیدند بیک جرعه درکشید و بدست مشکل کش نقشی و سرود
کوهی سر کرد یاران از غلغله او گمان بردند که خاکسار
بنای او را شکسته آزرده باشیم بجانب او بر آمدند و دیدند که
بکاوش فرستاده بودیم بگوشه بیکار افتاده حرف مدعا
را بر روی من نهادند که سر بند آنها را که من زن را
فرو مرده بود و بکاوش گرفتند رفیقی بمن گفت که مصلحت

یاران

یاران چنین بود فقیر از آب در زیر سر دادن انها بر آمدم
و جام خالی داده رخت بر بر بردم و باز با لطف او نکردم
فرد زن بیر آمده بخلوت شبها کاو رونخل کار تو بود یار لطیفه
روزی بخانه بزرگی نشسته بودم دانایان جمع آمدند
واز برای تفنن طبع ودریچه سخن را کشاده داد فصاحت
دادند بر سبیل تذکره اسامی استاده عصر را بر زبان راندند
لب بستایش کرامیکشودند و کمال تفضل حسین جان کشمیری
را به نکوهی شمرده گفتند که بجوهر علم بدرجه اقبال رسیده
بالفعل در علم و عقل و عمل همچو او دیگری پیدا نیست
شخصی در محاوره خوانی دستی داشت یا بر سر حرف انها
گذاشته گفت که معنی کمال این نسبت که آدمی خر خوانده

بابند و بالان زر بیرد وش کردکاملن است که اکر
دولت و ثروت هم براه او افتد بدر دیکر برد و صلا
رو بندد از مثل مرزا محمد حسین خان قتیل کاملی پیدا شود
که حشمت مرزا امانی را دزلی نهند و از سر آواز و کیهان جا
که دلش خواهد رخت اندازد دختر ستم ضرورت میل
خاطر بطرف دیکر نکمارد یاران معشوقه علم را زیور عمل
حسن دو بالا میساز د یعنی از علم با عمل بر دیده جهل رز
میان بر میخیزد از انجا که تحصیل این جوهر تر ترک دنیا
صورت نه بندد پس هر کدام که سک دنیا باشد کو که
زر اصحاب کهف باشد لود بستایش را نشر دو آزاد کی را نشاید
چون سخن راست بود از سر انصاف مردم دم بستند

داد را

داد را لیستو دند فرد دنیا جیفت ست و خواستار بن سگ و

زاغ ها اعدل پر بنر از بن بلا بی همه داغ قانون هفتم

در تر قیم مذهب مستقیم مشتمل دو قاعده قاعده اول در

اظهار حال آیین سترکان کشمیر بزرگان کشمیر را روشی

خاص ست که فرجام کار بر آ دمیکند اعنی از دنیا همال

را متره و مثعال میدانند و عبادت و بندگی او را

طور نکه باید فرمود ه بجامی ارند نه بوا ر دیگر عباد و دیرو

حرم را مقصد مرام اشمرند بعض که آلوده دنیا باشند

سبحه گردانی و قرات الهی کلام را سرمایه آراستگی ظاهر

و باطن داشته و جمعی دست و زبان را از بن امور منصرف

کشیده محو بخود و فارغ البال نشسته از برای این گروه

راهیهاست که دران راه بمنازل مقاصد دست وپا
کرده وامیرسند از الجمله سه طریق مذکوره را اکثر بیشتر نزد
نظر بر طوالت کلام ختم بر سه بحث آئین مزبور بنود دوم
یکی شنوی دوم یمی شاکتی سوم برالجنی هندی حکما برا
خدا کاهی بصورت مردی موجب کاینات است وکهی
بصورت زنی هستی کرموجودات وکهی از صورت
بارنها معرا وازکم وکیف مبرا از خلایق انکه بر پرستار
صورت مردی اوست شنوی نامزد گشت وهر کدام
که پرستش بصورت زنی او امد مشتهر شاکتی گردید
انکه پرستش ماده بیرنگی اوست آوازه برالجنی کشید
شنوبان دو صنف اند گرهستی وبانبرستی یعنی

متعلق

متعلق و مجرد متعلقان را شیوه است که اوقات معهود در عبادت
را که واجب است تحلیل و تسبیح باشند اصلا از دست ننهند و کار دنیا
را بخشش بنیاد سرانجام رسانند و اصلا گرد منهیات نگردند
مجردان را طریقه این است که آزاد از شرع و آزاد بوند بساکتی نیز
بر وجه توسع اندازند وی و کرده هی لعینی خیار و گرسنه اختیار
را شمرده که دور از محرمات بودند تا باب معینه ریاضت را
که درست آید بر تصورات و اشتغال باشند فرد تکدر اندر
هر شغلی که مسرور شوند درین جهان به همین آیین کوشند و انتشار را
بهشت است که دور از جسمانیات زیند و عنان اختیار
بدست سیاحت دهند یعنی شراب زنند و لحم خورند و با زنان بیگانه
بیامیزند و از آمیزش دنیاپرستان خویش را دور دارند

و در جائیکه مرده شور است بیشتر سکونت ورزند لبعض
ازین گروه فقط بر اکل لحم قناعت کنند لبعض باده را هم
همراه زنند وانها که قادر بر تصرف هر کس جز باشند بسیاری
در الحال بوند که جانور مقتول را باز زنده کرد است و در وقت
جماع بحفظ لطف اصلاب نه بند قوم کشا مرکه از دریا
لحم است گویند که از اثر صحبت همین گروه از جا رفته
لبعض بر آنند که نتایح تاثیر نمک احدی کیش این آئین
ضلادت با این زمره راشوره زار گرده جمعی ایشان دا از بند
کرد ولایت سر در ست شکنا را جز غذای لحم زندگی لبس
اشکال اصح این است که راجها از قدیم لبعرقت برهمنان
میکوشیدند ورشد و صلاح از ایشان میگرفتند

در عنا

در عبادتی که ذبح جانداران آزاری ضرورت می‌افتاد
برهمنان آن شر بیگناری سرانجام نمودند مثلا اگر به پرستش
آتش دست گشایند و قربانی از کدام جانداری کم آزار
کنند بعد فراغ کار از اشتنای محروق جزیی که تا قیمانده
آن را از اهشت نیشتش گوشت تبرک واری بحاضران تقسیم سازند و چون
در آن محفل مشکین سوای جای قوم هنود مخالف آیین را
بار نیست بتحقیق آید که والقصه آن کام جان برفردی حاضر را
شیرین کند و شیخ‌زاده بدگمانی جمهور انام را که شکوفه کار
ساخته‌اند برهمنان الحکیم آست بار فرو نهادن توجه نمانند
دلبستی که همه مردم بیشتر زبان در اکل لحم شترنگ آهنیم
نوشند فرقه را که عبادت طبیعت ذوق آن نمونه جان

رساند اگر بلی از او رهانید از رشته بکام دهد چه قباحت

نزاکتی را هم دو راه است ایشان را در هر دو راه بروز دنیا و

ما فیها بر کنار راه میخورد و معتقد هیچ یک از مخلوق نیست

ذوات متبرّه و متعالی بزرگ از دایره و سایر ظهور و بطون

دانند همه دم یاد او با او باشند بعضی ازین زمره

بمشقت بمنزل مقصود رسند بعضی براحت کوه عرفان

بدست آرند بخویش مشتاق ریاضات شاقه باشند که

از فراولت حبس نفس بتدریج نفس کشش را حرونی

از سر دو رسانند و جان بعرش ابن گرمی عقل نور

شناخت در راه نهند آخرین بکر ائی باطن تسلیم تن در دهد

و هر چه کرد در ریش گشته اندیشه اقبال دتر دید از اخلاط

نیارد

نیارد و از بود دنابود دارسته زیدوباخدا بگرد باشد و همه دم
عزیق بحر دیدار بود متعلقان شیوی بر دو قسم اند اولین جماعت المرام
متصرف امور دنیا باشند و گذارش اوقات خود بر الصدق
نیت و سیله ایزدی بمعرفت شناسند و بهر چه که رود دهد خورسند زیستند
ولحم بخورند و لی یاد او دمی غافل نزیند آنها را شیوگرمی هم
گویند چون از جهان بیرون نیز هم ملایک در بالش بار یابند و علی قدر
حوصله راح راحت بیابند دویمین بصورت نخستین اگر خدا
دنیا در سازند اما اکل حیوان حمالی و حلالی را سرمایه نجات
دانند چون از جهان درگذرند جای برستار اتش که همه دم
سرمست باده یاد بش باشند در یابند مجردان هم بر دو نوع اند
سیفیاسی و اکی سیفیاسیان آزاد محض بوند و همه دم با

خویش در گفتگو باشند ولذتها که جهان جان برگرد سخن
در هر لحظه میباشند ودر حال قطع رشتهٔ نفس بیارگاه دیگری
طرازش وا رسند وشراب در ازلی بر زنند دالکمیان راهها
لبیا دارند مجربات را بی اکراه کوارا کنند وبکر دهانت را
بر نعمت فرو گیرند ودر وقت جامه کشودن آتش در محل پنج ستان راالش
که محصل را هالی نوازی و عقابی نشستند جا باینه آمدی صورتی
دارد بانور وبها که رعنائی حسن او باعث نشان جلالیت
دیوتا ها یعنی ملایک پرستار او شوند وتخت او را بدوش
میگیرند وازستایش او دمی نمی آسایند واو را جگت انبا
هم می سرایند یعنی ام الکائنات او را صورتهاست ونامی
جداگانه دارد ودر هر صورتیکه خواسته باشد بلای یک

خبایث را

خبائث را نیز تیغ گرفته و خونها ریخته در صورت بعضی را
گرداده اخیار در جستن کار بل یعنی قرمانی میدهند و عشاد
آتش بهوستو بر جهای لحم را باشتراک روغن و فواکه دنبار دفن کنند
دامثال آن میسوزند و ما بقا را تبرکا بحاضران تقسیم میکنند
دیگر دوری یعنی کالی بخوبخستن قادر بر محالات است و بهر صورت شکل
خواهد بر آید بلاک و شباهت برد و محکوم حکم او بند و سنکهاسن
یعنی کرسی او را که بشکل شیر ترتیب داده باشند بر سر میگیرند
داد وقت کارزار شیاطین را بصورتی مهیب شده و انه
در کون غلط اینده میخورند داد و مالک قربانهاست چه از
انسان چه از حیوان همه را در میگیرد آنها که از چرکه
آزادگان آشتی بودند اگرچه از رسمی تکلفات در

کردند آنها در بند عبودیت او باشند و بعد از جامه
پشمین محفل سرور مراسش وارسند و باده شادکامی
بکیمز رسند و مست الست شوند و آنها که زر خریده وار سگان
کالی هستند هرچند که دین و دنیا را در تن نهند لیکن از زر و مند
نجات ایشان او باشند کارها که تعلق بخونریزی و قربانی
داشته بود بکنند و لیس از عنصری کالبد گذاشتن
ببزم فیض نظم ادشرف شوند و گره از کار رسته خود
واکشایند قاعدهٔ دویم در بیان حالات مذهب مستقیم
آدمی دانا ست که وجود صنع بی صانع محال بود و
در میان صنع و صانع واسطه لازم آید که باعث وجود
صنع باشند بر عم متکلمان چون ام کن سبب طلوع و کون و
مکان

مکان بود و بقول دهاری زمانه که تقدم بالذات

او راست و بحکم حکما عقل کل ازین شش عندیه یا بسرف

هستی عالم از ذات تقدیس متعال بردن هیئت پردان

این شش طریق را فرجام عام راحت گذرنی است و مقلدان

این گروه را بقوت نقش قاعده در مجالات شدن و سلسله عدد

تی

سوزنی چه که علم الهی یعنی کلام او را در فروزین جهان تو

نفسی نشاید که امین آید تا عالمیان از و بهره دارین یابند

سر صندوق را از سر بر داشته بحکم کل شی یرجع الی اصله میگیر

خودش بیوند نو و مخالفان کهن آیین زمانه را از حلال

ردش تازه سراج ناموری کم نور داد نور قدسی نفس

مراد از حکیم و پیغمبر داد و یاد داثر یعنی او تا رو گهر سر دستینه تر

دتبشر باشند که برپروان خودش شمع نورانی هدایت
درین خارستان در راه نهد در بصورت یقین آید که آداب این
برحق اند چون ع بر راه که رفتم بکو بتو سوبت ها دانا را
جز با دراک ماهیت آن هیچکونه نیارند خلاصه انکه از دمی
فعل مختار است اما در الصیال دولت دنیا مجبور چه کرنان
غافل الوقت چون معلوم شد که فرد تا در رشد و عدد ها زرکار
که هاست ها سودی نکند باری هربار که هاست ها جسم را بنده
وقت باید داشت خودش را از ماسوی الله شاید بردا حشت
درین شغل هرکه بگذشت سعی تحصیل حاصل را اکره است
و انکه که زنبانیه تقدیر برو بند بیر طرف کرفت یعنی در بحر ممز
این دو جوهر با آب تا ته انگشت مایه جهل و ناکامی را اکر ادر د

تا ابد الدهر در تاریکستان

وابدالدهر در تارستان ضلالت و گمراهی دلو اینه سرگردان

راعین راحت شمرد بر طریق که ذکر کرده آمد کناره را

در لکهنو دیده ایم هنوز درین کوچه با بازگرده بودند رفته

بمنزل مقصود رسیده باشند و از گرده مسلمانان دستهو درا

بسیار دیده شد و می بینیم که آشنائی همین بحر داده است

دارند از احمدی کیشان که بر ترک دنیا سوار ره را بسحو زند

در لکهنو مولوی علام مخدوم صاحب و میرزا احمد حسن خان قتیل

و خواجه حسن صاحب را دیده ایم میرزا قتیل صاحب مقتدر حسی

تکلفات نشسته آزاد محض اند و مولوی صاحب و خواجه صاحب

اگرچه وارسته اند اما سنت احمدی را از دست نداده اند

زرکشا مرهفتنا ته بندت را که از کرده بهاشش هاٹ بوده

بگرد او بهای فضایل نامردی به بند گشته دریافته ام
روزی خانهٔ اش را آتش در گرفت کوره و کارگاه او
بسوخت مردم گرد آمدند که آتش را فرو نشانند شگفتگی
آواز کشید گفت که یاران آتش کار خود کرد محنت نشستن تماشا حالا آب
در رسید کردن بست یکبار از تند و راه خود گیرید تا محبت بابال
که از زمره برهمان کوڑ بوده و خورده ام مردی
محتشم و جاه و دست واقع شده و ارکست محبت در بی ابیش
راقم تشریح ازا داوامی نمود در حالت مستی دست من گرفته
قدمی چند در بازار بر دیده بپای دکان قصابی استاده شد
قصاب مصروف قیمه کشی بود بر او از آلات او گوشش
نهاد گفت فلانه با اسباب ظاهر قصاب اگرچه یکبار برابر [illegible]

بالیده

بالید و چون وسیلهٔ قوت اوست خوب میشکند چه که آوازه
دست و پا کردن او را بالسطت آزاد آوا برون بنیت حاصل را
لذت حرکات او لقعورست و عاقل را شمع شبستان شعور منوی را در
اگر تو کار گیتی ۞ دستی نابیاز غار گیتی ۞ بگذری ز جهان
و صورت خود ۞ بینی اندر مرا مل بنحود ۞ تا بس آزاد و هر چه
خواهی کن ۞ کیش نثار و خبر زلی سر دین افتاد نشی دیدیم
عقل کو حاکب ابرالی را التعلیم مداد که جسم حیوانی مرکب
القوی است و مبدان طبیعت عالم لعد الجلال ترکیب قوت آخر
نخاک می پیوندد اعتدال طبع از دنبالی را سر بر میکشد و لقو
غاذیه و نامیه برگ و باری میدهند تا باعث حیات الحیوان باشد
چون نما سر باده خاکست که فرجام خاک میشود و نیز اما بکر

در هرحال شادمان اوقات بگذرانی دیگر آورده چنین
که قیام صورتها بی صورت نبود و اذیت بکس نرسد تا اهل
تمکین و خدمت در باید کار واجب دانی تا پس از مرگ نام تو
بافواه انام به نیکویی جاری باشد و در چنین حساب کس را
تا بو صادت نبود ارشاد همچنین ودری بیشتر و برامی آموخته است که
سرمایه جسم حیوانی لطف است و مایه لطف غذا و مایه غذا امتزاج
ارکان و انتشار ارکان باعث خرابی آن چون اجزا جسم از
با افسادی و نحافت اشیا شکستنی است و منشا و ماوای آداب
رحق غلیظ تراشاید که دست از برداخت افتخار آرای
او واکشتی و اصلاح محو کار و بردباری که بار آتش یکبار د عقل را
بپرورش فتنه رای او تکلیف نیست هیچ و هر صبر که بی تکلیف

در راه ما نبند

و راحت نهند بلی اگر اه کوا را گیتی تا انجام کار جا لس
سرزلی نیازی شوی دیا وه سرور حقیقی لسرزلی ارشاد و فتی
از و جستم کدام مردم زاد را رشد و کدام جز بست و فرشت
النفس
و کدام امر لب نجنبد ه بر جیده فرمود رشد و فرشت را انفس
ادمی آن تمامان شایسته آید که بر استکی ظاهر را نایه آراستگی
مرادت
باطن اندیشد مثنوی ظاهر کشفی با باطن در وغ ها چراغ
بگرد فروغ ها بکن دور از خود خود برا بیلن ها پری هاست
در گذشته آنکیس ها حالتی خدمت او بگذاشتم که ماهیت
نبوده
جسم و جان چیست گفت نفسی نیست بر آب و هوا چه که جسم
نطفه است و نطفه نبود تا آب دارد نبوده هوا ارشاد سبحی
خدمتش را نور و نشسته بود دم بیش خبر از انعلم مسود

که کلام الله بر حقیقت با بر سر قرآن نهاده گفتم که منکر این امر
کیست گفت آنکه از علم الهی خبر ندارد ارشاد روزی با برادران
بخلوتش رفتم مرا نبواخت مغنّی تر نوا آنگونا گون الحان خدمتش
میخواند فرد نکسی عاشق و معشوق نیست هم درد هم خود گرفتار
است هم بسم نموده گفت فلانه شنیدی آستین بر لب نهاده
بپیش رفتم و گفتم اگرچه شنیدم اما نفهمیدم گفت العلم حجاب اکبر
ارشاد روزی کلبه ام را از مقدم خود زینت داد آب دست
و پایش ریختم و بر سرش جا دادم دست چرب بر سرم کشیده
از جایم برداشت و گفت فلانه کیست در میان من و تو
حیران گردیدم و درماندم و از خود شدم فرد چون نسبت
در میان من و تو برانغ نقطه ها هیچ هیچ نسبت هم هیچ چون

خوریم

خوریم ارشاد شبی تکلیفش دادم که عاقل باده نیامی
چگونه نسازد گفت دست بکار و دل بیار فرد کار دنیا کو کر
اکبر هست بهر کسب قوت ما دست و پا کردن بود منحصر وحض
شرع راستی ارشاد وقتی بر من مبهم با بن شد گفت کشف
اسرار آئینه ام را جلا داده گفت چه دیدی چون کیفیت
دید آن گفتن نمی آید خنده کردم و دم بستم فرد چون همه
اوست کرا باید خواند ما دیگری بهشت کرا باید دید ارشاد
روزی از سر لطف بمن گفت که مردم را راه شناخت بسیار است
تا لبر ادارت راه نخورند سری بسر منزل مقصد نتوانند رسید
یعنی بحل مسایل عقلیه با خرد را تکلیف ندهند باده آرزو بسر
نتوانند کشید گفتم اسلم برین این راه کدام است لب

بخنده رچیده فرمود که بادشازاده را به ساختن آباد و بعد
بلا انبعید و لیت دست بر روی عقبی زدن باد دستاق
اسیر جای علم نشود یعنی با صورت نمایان آفرین لی نیاز را
جلوه دادن و حرف باز که کثرت و وحدت را بکلک نقش
از صفحه خاطر و استردن فرد تو جز روی او کلمات اگر زدی
چند اندیشه کل نشینی کل باشی کشامره در بستن با
سواره راه میخورند یعنی جهان گذران انکام را نموده
بان تجرد دست از طلب میشستند و آتش فقر بر خرمن
هستی موهومی زده از همه دامی بر دوختند امروز از این
زمره انجمن مردم ستوده کیش اگرچه هستند اما لیس کم
مهر چند بسندت دیدم جوانمردانند و لی ننا را نداد قات

لیس مبرد

بسر میرود و عمر خویش بشبی بکمال رسیده بود در فانوس خیالی

دنیا شمع معرفت روشن داشتی در سواد بنارس عنصری

جامه هستی باشبو رام رسیده از و صحبت بسیار داشته ام اکثر

با سخن ناآشنای سخن نمیگفت و همه دم با خود در سخن

میباشد در کوچه و برزن دیوانه بسر میکرد و بجز از مطبخ کسان مرده

چیزی نمیخورد و بیشتر از زنار در گلو و ستر عورتین داشتن غافل بود

امروز خبر نیست که از وی و حالش بکجا رسید وصف کمالش

چه خوانم همین بس که جان بخشیم بگویم ع آنرا که خبر شد خبرش

باز نیامد راصد رام را دیده ام که مست الست بوده در انجام

خورش و پوشش و حرکت و سکون وغیره امور ضروریه و ابسته

پرستاران اگر کسی گرد آمده بخانه خویش میبرد که خدمتها کنم

وسرمایهٔ سعادة اندوزم خردم لیست نشستن باکس سردکاری
نداشت مردم عرض حال نوشته بدستش میدادند و دستخط اگر
میکرد آنها بفهم آدمی کم می آمد چیزی زام چرنبیل را شنیدم که
مردی کار آمد بود و بدنیا سرهی نشسته آزادانه زلیست میکرد
با وجود او را شکلیهای تعلیم محبت مشربانی نمی بخشد صبا من
بندت را که از رفقای او بود دیده ام تعریف علمیت
او نمیتوانم کرد در اواخر عمر همه را فراموش نمود هیچو طفل
الحمد خوان سخن بکر برزبانها میگفت و با دنیا بیسار بستان
کم می آمیخت امروز از حال او خبر ندارم قانون تقسیم دخل
مرتبهٔ اطلاق مشتمل دو قاعده قاعدهٔ اول در تعریف شکلهای
دار
لکن سبحان الله آدمی گرانبها جوهر است که معدن تجلی

رای او حامل العرش اعظم و ضیا عالمیت دور خلقت
خلایق مشغول نظر بر استعداد ادراک ماهیات کون و
فساد اشرف المخلوقات ملک بر پایه کرسی مدار جشن دوست
بر ایستاده و حوری در پیشگاه حسن زیبای نقش جادو
دل بسته دو دیده گشاده رضوانرا جا در دلی کو صحیفه عشق کاملش
در خیابان میرساند و جبرئیل را حاجب سعی بارگاه صدق ثنا
بغیر از دین مکان میداند فرد آدم چه گوهریست که گنجینه سپهر
با صد هزار چشم ملکیان آدم نیست خلعت نبوت از فیض وجود او
بوجه ایمان را اندیش ساخته دیبای امامت از ترکیب هستی
او قانون شرع را پرداخته جامه ولایت از لطف بود او مستمع
دین را برافروخته و قبای خلافت از زینت صورت او

روشنگری آئین بخاص و عام آموخته مثنوی فلک در خجل او

از مشکباران زمین در ذیل آوازه چو بداران پری آشفته تر

حسن چو ماهش ملک دیوانه زلف سیاهش ز نور عشق او خورشید

تابان برای روشنش پیداست نهان همه جسم و همه جان

ست آدم گهر را ادعی برتبت دادم چون معلوم شد که

آدمی شرح کسب علم قادر بر محالست و در میان او و واجب

الوجود تعالی شانه صرف فرق قابل نیست پس سعادتمندی

که علم آموخت و عمل نمود بیاورد مفتاح دانش میسر

صندوق طلسم بزرگی را گشود یعنی مقبلی که علم از استاد

یافت و مصطفی عقل را بر دستگیری جان نگماشت و در دفت

عمل بند نساهل در زمین جان نکاشت یقین که بنشو نما نیافت

بزرگی را

سرکنجی را گرفت و مُهر از سر صندوق برداشت فرد دید بیت ۱

روی خویش در آئینه شناخت ** از بار عشق سنگدل

انکسکه آب ساخت ** کشا مره بیشتر این راه را خورده اند

و میخورند و از سماط فیض عام عشق لوذ حقیقت را چاشنی

کرده اند و میکنند چه کشاهد باز ان معشوقان علم را

اصلا نظر بر روی مشاطه زن دنیا نیست و عاشقان

شیفتگان علم را اگر توجه خاطر بطرف ناظور دلبر عنج

و دلال زمانست فرد دیدیم روی خویش چو دیدیم روی دوست

** زیبا در بهشت نبک و بد جسم و جان یکیست ** رو در روی از

بیر عقل جستم که دولت دارستگیها چگونه بدست آید فرمود از

تعلقات صاف برئیدن و همه دم بخود ئی خود محو بودن

فرد نقاب چهره مقصود بود مطلبها :: گذشتم از سر مطلب

تمام شد مطلب :: دفنی مرا در قدم خود بس گجراتیست

انکه بر دو دست بعمارت باطنیم کشاده گفت فلانه نکنار یاره

کس دل بر ترمیم ویرانه تن مردم میهند فلک انرا سر گرد بهانها

وفا نمیکند و بانجام انکه بیرد و بش احیام اتمام مشغوف اند

زمانه از دست بو قلمون بهانا شیرازه هر فرد بر هم نزند فرد

ز آسمان و زمین کس ندید بهبودی :: درین زمانه کرا

کس نیافت سودی :: جان و جهان جان خود بس

تعلقات کردن گویا بجانهان بیوستن است و از نجاسات

در گذشتن همانا از عذاب الیم وا رستن فرد چرا

دربند حرص و آز هستی :: مخود لم بشنو که از آفات رستی ::

شتنی خدمت

شبی خدمت او پیوستیم در عالم مستی بی قصید دار هستی
هوهو می خبر نداشت برنگ تصویر از دست حیرت انگشت
بر دیوار نشسته ماندم آخر شب که باز از عالم وجد حال بیرون کشید
پیشش رفتم و دستش بوسیدم و گفتم کجا بودی گفت لامکان تا
آنجا آنجائی نیست و آمد و رفتی نه حرکات و سکنات
اینها که دیده میشود و همه هیچ نیست چگونه از کجا گویم از این
سر تا آن سر خود دم دیگری نیست ارشاد روزی پرسیدمش
که مراد از دل و جان انسان چیست گفت تجلی طور
موسی و عقل و خدا ارشاد شبی سوال کردم که چگونه
بماهیت خود دم وارسیم و بر کدام صورت یقین آرم
گفت تا دست از یافت جز خود نشود دیگری بر داری

ارشاد وقتی گفتمش جسم آدمی را چه شرافت گفت گوهرا

میر ساند ارشاد بارها شنیده‌ام از زبان گوهر افشانش که گنه کس سری

میتراید رباعی در قطره و بحر فرق کم میبینم آدم دربحر

غرق کم میبینم کس غور نکرد حقیقت در دوربینش بهر

دوری در غرب شرق کم میبینم شنیدم در عهد کشمیر

جیونرام نام برهمنی بوده که از عروج گشته می و حدتش

باوجود مستی با بوی بلغاری می آید چه که از حادثه حکمت

با برون نمیکشید دیوار فردی که نه رسید بخوبی دامن رسید

همچنین ملتفتی بنده شخصی گذشته است که خاص و عام

کشمیر معتقد کشف و کرامات او ست ما حصل خبر آن بود

و تا بود دنش هنوز گویند که دم درمان فرمائی زدی و کار

باکردی

ها کردی مرشد او گشته این هم وارسته محض بوده
دیدم در لکهنو از احدی کیشان منگلی جان نامی را توی
دکانی بسر بردی دمی دم از سخن گفتن با خود نگرفتی
ساحل آن زردی نهر گو دی توی باغی بید لوار مردی ز
گرده مشغول بود وارسته محض رخت آتشبهای دلبطرز
گوناگون چون حقه لبسار میکشید در یکجا قرار نمیگرفت
گاهی بسر کرسی دمی بسر خاک نفتی بر فرش می‌نشست نظارگی را
باوجود خودش بر کبها لبش کشف معلوم میشد لیکن او را
بتز کشف و لطیف بحکم کرد بها نبود . مست رام نامی
را دیدم حال مست بوده با کس سخن نکردی الا با خود سخن
همه دم صحبت گرم داشتی اکثر استاده ماندی و دست را

بار بار جنبانیدی **قاعدهٔ دویم در بستانش آزادگیها** آدمی نیکو

مبدا اند که جسیم افتاد عنیت و کجا کی اثنا نشستی از انجا که ا

با طاعت نفس امّاره نادان محض ت و دست از تصرف

لغلقات ناهموار او باز نمی دارد و جها که بر دامانی گو

بلا نهایت دیگر تیر خوردش نمیرزد چرانیم که التوق غالب در

کسب علم لب میشکند چون باز دید رود طوطی نغمه

خوانی بهیش بهشت امروز این چنین مردم از احمدی کنشتان نیکوره

بسیار دیده ایم که به بهشت خوبی از گرزان و حب جاه و کلاهی

بمبر از سر در جاه گستان انداخته آب از گوهر حکمت

برده اند و انها که عالم با عمل و حکیم لی بدل شدند سعادت

کونین به بشر وی انها ستیق نایید و دولت عرفان

روزی

روزنی اُنہا کردید فرد دیدیم خلقتی و نه دیدیم آدمی
ای کاش با سعادت و حکمت برادمی وار ستکیها کر ز
علم عمل حاصل مردم شود دست از تصرف امور دنیا
باز دارند و بهر حال شادمان زیند فکر این و آن و از خاطر
بگذرانند دار دنیا و آخرت صاف بر بند فرد دگر عشق
یار یاور ماین هیمست بی نگاه عقل از سر پای هم
زدی هرکدام که باین درجه سبقت اگر فرزانه باشد
دیوانه بنماید و اگر گویا بود ولی زبان گو یا غرا گر همه دم
رانهار الجود مقیم شناسانند اگر این هر سه معنی اندر
کوش کرده باشم آنگفت نماید سبحان الله بعض از
مغنیان لکنهو را دیده ایم که در عالم غنا بهم وزن صوت

مطلق بود بر چون سماع این نکته را نظر بر راه مشکل نمایی

دنبال نبت رفته رفته دیوانه شدند شخصی را دیدیم که در

سر دیوانگی را ده هوشیارانه میخورد باری داشت اگر

با او در میان مینهاد او هم دیوانه فرزانه بود بمصاحبه

این حسن اتفاق زمانه را غنیمت دانستم در وقت بیرون

را الخلوت دریافتیم و گفتیم ما را هم ازین بنگ کلاهی با هم چشیدند

دم بستند بس از ساعتی یکی از آنها بر آورده بدیگری

گفت تاجری الصوت شمال نظر بر منافع راه خود دارد که

ارزد و اثبت یافت با انجام هوشش نبود دانستم که نشا هم

نگار اما بود بس از دیر باز بجنب سخنوران دیار بهوشتم و کار

بمراد نمودم   در رام تهلی متصفان کوره هر که دارد دانش

سواحل

سواحل نهرها سستی بست و آسایش جایی نکند ابوستان

درویشی را دیدم که هیچگونه بر بنای جز بنم نه بان نبار رشتش نبود

صحرا گردی را دوست داشتی و با اهل دنیا کم آمیختی

روزی همسایه‌ها شخصی با ابتدا رفتم دلجویی را انداخته گفت اشاره

عالم را علم در کار نیست و تحصیل حاصل محال چون همین

بود تسلیه یافتم و سر در عمل نهادم درویشی آزاد دیگر دیوانه

سر در کوچه و برزن گشته تا سر مستید اندر روزی خانه آمدم

رشته ریگ کیس از آنها یاد نازده خواند از دست برگهای

خود کرم از همان رشتها ساخته داشت دست را هم داده

گفت که کار تو تمام نشد و سر خود گرفت درد دلهای شخصی را

دیدم که همسایه‌ها تعلقات نوازش اصول را باعث گرد آدمی

قوت دانسته دست نگار رود دل بیابد میداد او چون سخن همی
را داخل اند الهام میباز دو لعلهای تازه بر روی نگار
می زد مردم جا نمیها جهان دوست را خنده در میگردد از حال
او خبر نمیشود بزرگواری بابا راج لوری نام حوالی
کوه جهبر بسر بردی مضجع او موضع نگار است شنیدم کم
با وجود مستیهای عشق هوشیار اند تکلم مینمود در صیفه
شناسا نیاز لب را بنداشتی و هر جا که دلش خواستی
نشستی یا استاده ماندی و چو بنشستی بس خاطر دیگران بر
دوش نهاده راه خوردی و اگر استاده ماندی تکیه
ان بر زنجیر کردی و دعها همه بمقابل قبله آوردی همچو او
حاجت
صاحب قوت و قدرت دیگری کم رسد به نسبت
حال

حسب الاتفاق که بیاوری‌های خاکسار آستین بالا زده
را منگریها آغاز نهاد و جهان حوایج آسایش مهیا ساخت
در سال شصت و سیوم بکرماجیت بحسب التجو همسایهای بهابی سنگه
متصل قریه اتوهر که آباد کرده راجه آلها سنگه جد جسبنگه
روزی چند رخت انداز نهاد و رهبانان نیازمند از بهای
تا آن زمان کم کم از نصف خود خورشه‌های انگشت او زینتی شام
هنگام در همان مقام برون خیمه بکند و تنها نشسته تو دم درد
آزاد لعبتها وارسیده خنده زنان و خارش بر روی زمین
نظر حقیقت نمود و از راه بگذشت از انجا که دل را اهل
پرنزدیک دانستم که مرد کامل است از براهمنی سوای رام نام که
متصل دیر داشت و درانوقت هم نشسته بود حال

اورا دا جشم پاسخ داد که تعالی از سکنای گشتهل را سود ا

در سر بچیده از مدتها آواره میکردد چون چشم بنش کوردا شت

با شناسائی خاصان خدارا که شایسته می آید با حصول شوق

ملاقات او در دعا کردت و در انتظار باز آمدن او تا مدتی در

بودم و در خدمت آنکس ملتمس گشتم روزی متصل بر دو ی

افغان سبتون نشسته بودم در دلش ممدوح کرده چه در دست

و چادری کهنه در بغل زنبیل خورد سرکتک آمد بران آزکه

سر زده پیش خاک آراه نشست با سخن بر دیم کشاده در

پرده ساز عاشق و معشوقی را بر داختن گرفت چون

سخن را از مقامی میگفت مظنون من بصدق نوبت با سسی

در شب سر بی شگره بر خاست رفت همچنین نیکو از آن که روشند

ونمود

فرمود روزی بامدادان آمد و چیزی خورده مهربانیها و نصیحت

خاکسار نمود و از سر تعلیق گو تنها تسلیه ام داد و مطمئن شده ام

حسب الارشاد او در باغچه که خوانی شکر بود اخر باش روز

خدمت او بیک پاس سه روز متصل رفتم از هر کلمه اش که انجا و دیدن ام

بیشتر از بید که دلم از فوم سهو از شکسته کرد و دید جان تازه کرده ام

روانی تازه یافت اگرچه بارها سخن ها در مجالسهای فقرا را

شنیده ام و دیدار بسی تاثیر کرده لیکن امروز انچه شنیده ام

عالی حوصله کس کم حکما اینها را قدسی نفس خوانند اگر باز یکی

ظاهر و باطن خاکسار که ساختن بمقصد و عنایت یافته اند یقین

دیده و شنیده آورده ام در جناب الهی بزبان خاص و عام گشت

در سخن تیغ برهنه از کس روا مکن و لی نیاز محض در صورت

بازبها عدیم المثال و رهر فرقه که خواهد بشتابد شو و کاملان
هر کیش بیش او دست بر آیا از جوهر او بخرخا کسار انجیر یل
از رجا دا سته همچو دولتی بخشیده که از مید و فطرت الی الان لحسبه
کس نرسیده و اقبال در ترقی وا دو بار یا نجا ل از لطف
یار غار والنعام دو الجلال یکی از مخلصانش نوبت نبیکی می
بحکم تشنا سا نیها انخدمت بیش را فهم آمد و رفت و استنی حال
او را و اخسم گفت ابا عن جد اصاحب ثروت و جاه و د
محتشمان نظر بر سابها بی سلاطین درگاه ما مور و ساده بود بر
لیغر او قات گرامی را بسر می آورد و ندوطن بزرگان او
اکر و سه که امروز رخ خاک تو ده بیش هست هست در د سالی
و اکر اها د شیق اهل امارت و صدارت قطع نظر از امصا
دیگر

دیگر از فیضان سیاهو کاری یعنی راست بازی تغیرت و مروت کلی
میسر گشت بعد ویرانی اگر دهه گاه در حصار و گه در توپخانه
سکونت اختیار کردند اکنون از مدت کثیر مثل آبده آباد شدند
چون گرگان بر جا شدند تا در بیرون به تبه کاره که مراد از حبالی
و گلزار رحیل دهبو بخندیدست کار جهان از آنه نیکو بی گرفت
خیالی رام از برای قوت گذرانی انتظام خانه اگرچه غلات
امثال آن در ابتدا می فروخت اما وزن راستی از دست
نمیداد و عود و برفزان پرسنی که مجمر دلش بود در برد عاشقی
در پرده میساخت چون خاصان خدا را شغل آمود دنیوی بر تر
از خود مرگست نظر بر تسلمهای خفا بیکان و مشاهده جسته حالی
مجبوران دل او را بدرد آورد بیک ناگاه دست از تعلق

شست سیاحی اختیار نمود کجا با که نرسید و جها که ندید کلر ازیل
جتالی میکند و زر دست مردرا از برای قوت گرد می آورد
خدمت ما در برابر مایه سعادت دارین دانسته از دست نمید
آزاد مخصوص سیت معهذا آنکه مصروف امور دنیاست اصلا ما دی
عزارد بهو لحیدی بمیان حقیقت در یکجا و یکمکان قرار نمیگرد و گاهی در لباس
فقرا بود می در شعار دنیا اوقات میگذرانید و بحکم آزاد کیهانالو
کمش نیست مرد در که سال شصت و پنجم بکرباجیت بابا خیالی و
بو الصباحیت در مثابه سکونت میدارند دکلر از یل در تا کنیتل و نهولحید
را خبر سیاحی در هیچ جا بکلی نیست ملفوظات بابا حبیب صابر ادر نی
خدمتش فرستیده بودم گفت فقیری کامل باید که مردم حال
آن نتوانستند شد بر سرم نهاد چنین برابید و بردم پس از

ساعتی

ساختی همان بار را باتفاق کوچک ابد الان خویشتن از سرم

برگرفته بدور افکند یعنی چون کار مشکل پیش آید آسان باید گرفت

تا آدمی زیر بار مضرت آن نرود **نکته** فرماید که جوهر آدم شناسی

امروز در خزینه هیچ یک از اهالی دنیا نیست چه که عجب جاه آدمیت

را کم ساخته اند **نکته** فرماید که ذکر و فکر کلمه بد عار است تا هر چه زودتر

حل مسایل مرام مینماید دیگر بار از را دقعر ناکامی وارون می گردد

نکته فرماید که کار کیمیایی در اروبی هر که آرزوی دست خوردن دارد

زال زمانه خویش را بغیصان آه بر بهای شرایع راستی مصون

و بتقدیم خدمات آز را دکان دیجا آوردن رعایت مستحقان ذخیره

سعادت اندوخته کار خویش را بالا دهد **نکته** فرماید که فقر آنست

که از خود و خدا بگذرد و درویش آنکه در نوره گرگر آئی این سر

متحمل بود نکته فرماید مرد دنیا دار که زاد سفر بربست یا اگر زمانه

بیازی گرهی خوشیدی سلطنت دو جهانی در راه او آمدی

نکته فرماید مرد دنیا را اگر دولت عرفان نصیب شود در عالم

بی نیازیها بر ده جسم و دعاشقی و معشوقی را از سر نو

خوانها بسر آمد نکته فرماید نعمت آزادگی جابر است هنگام صبح وجود مسیا

دلبستهٔ یکتایی دل را از شانجودها مینماید نکته فرماید رموز فقرا

را جز آگاه دلان کس نداند انجمن مردم را ست باز امرد سکم

نکته فرماید فقیر حرز بروی راست باز رو لطرفی بیند از دو کز

فیضان جوش چشمها بس مقبل اعلی قدر حوصله او از

کرامت و جلالت دولت ظاهر و باطن نواز نکته فرماید که

آرزو منش آنجا دانر اه همای بستیها نقیاب لیعدان که توی

او فرشته

از و فرشته ها در هر درجه بتیاقداری نشسته اند چرا زاو را

باز نمیدنه سوای چراغ هدایت و ایان صورت بنود نکته

فرماید مقبلان را پایه ایست که در پیشگاه جلالت او کرسی بهایمن

استاده و پایه ایست که در طلب جاه کرامت او دفینه عاشقان

رو بترقی نهاده نکته فرماید ادراک ماهیت جان جز بکسب علم

صورت نبندد نکته فرماید عشق بر غونه زن دنیا کار دیوانگان

از جو و بنجرست نکته فرماید که وجود موجودات بمنزله مکافات است

چه از علوی و چه سفلی نکته فرماید هر کدام که کار دنیا را از راه

راستی سر نماید بفیضان عمیمه نامتناهی آخر خوب در راه بیند

دانکه از سر بزرگیها تصرف آن در بست تا یدرنجز جز حرالی بر پای خود

نهند نکته فرماید بادانش کردار آدمی را قفل راه مقصد است

تا از سلسله بند و دار آزاد نمیشود ابر گوهر مطلب نمیتواند

آورد نکته فرماید مرد دنیا پرست را کار بجز افکندن مناصب

الجمال نمینماید که کارش از انتظام می افتد و سر به دیوانگی میزند

نکته فرماید دانا در هر صورتی که خواهد کر و فر خوب می‌نماید خواه غنی بدنیا خواه آشفته

باشد خواه آزاد و ازو امعیوب نباید شمرد نکته فرماید حکیمها بسیار بهای

عقل کار خودش را بالا میدهد در صورتیکه رو بادراک نتایج

علومات ابراز ارزد فرماید جسم فانی جوهری ندارد چه که هیچگونه

قیامتش صورت نبندد آدمی بر دوش او عیب خاک بر سر

خودش میکشد نکته فرماید جان جنین بطن مادر زنانه است

که سر وقتش از پرده عدم بر دلها بری آورد نکته فرماید لطف

رموز دنیا از راستی آدمی را بکمال میرساند و از ناهمواری

برزوال

بزوال نکته فرماید آدمی در امر معاش محبوبست اگر زمام آن از

دست دهد دیوانه اش خوانند و اگر دست و پا نجنباند محروم ماند

مفلوکش سپارند اگر چیزی بدستش افتد در تصرف شهوات

آرد مفعولش گویند نکته فرماید زندگی از دولت خواری بهای گهر

وابجان با زمیدارد و دیوانگی از قضایای عقل و جهل دایر تر

نکته فرماید ابتلا از دستی است که در دست قدرت دیگر

اوست نکته فرماید سخن معقول را از مرد فرو تر مگیر چه که عقل

ارث مردم را لیست نکته فرماید مرد کاره امروز در جهان حکم

عنقا دارد چه که جوهر قدردانی از میان جان بسته نکته فرماید

آزادی خوب نیست که فرجام کار به بد مبتلا میشود نکته فرماید نعمت عشق

هر که جا نشسته کرد دیگر دل بطرفی نیفکند نکته فرماید عاقل آنست

که توسن نفس را دمبدم زیر تازیانهٔ غیرت میکشیده باشند نکته فرماید مردم
را در هر امر خوض ضرورست که در گو خطاب بنفتند فرماید نکته فرماید فقر
را در صحبت غنی بلا باختیم در تقا میدارد نکته فرماید آشنایی گار را
در هر امر که نهند قضا و قدر بنایی اطاعت می‌استند نکته فرماید
محرم آنست که با کسی حرف نزند و همدم دم بسته باشند نکته فرماید عاشق
آنست که از هیچ سر نترسد و با هیچ سر ننهد و از سر همه سرسری بگذرد
نکته فرماید مشتاق آنست که از سر ناز و استغنا دل و جان عاشقان مشتاقان
را در ربایند نیاز مند نیاز ایشان باشند قانون نهم در بحر دوم
اخلاق مشتمل بر دو قاعده قاعدهٔ اول در بزرگی دنیا پرستان
است باز مردم دنیا پرست را که الصدق نزد شرع اوقات
به بی منجور ند و از سر دست دنیا کردن معاش صالح کرده اند

حرج

صرف باحتیاج بحر و سعادة مینمایند دل بشرط دست دست

از برداخت بدست دنیا بان باز نمیدارند و محتاجان کم آزار

سوال را الحاح خدمت میکنند دنیا به سترکان دین و آیین را

عزیز داشته با بذر وختن سرمایهٔ سعادة کونین میکوشند و چشم

مغفرت جرایم زار نابیهای ال شب را بحل الجواهر دیده بعید

میشمارند که هر نجات رو رب سترکان تمام دست از کرا سیکی

دنیا برند اشتند می و دل بحب آن اصلا نه بسندی متمکن

جای بالتس تسلیم و رضا شده بهر چه که در راه آید می خورسند

نه شنید نی سو وقت نظر بر مختار یها سهلا از دنیا دنیا فنها

بریده در آینه خرابات بجود منی رو نهاد بندی برد آشوب ها انها

که ازین گروه نا نوکری غنیمت گرفتند نا مرد بکار کن بشند بندو باشد

صحبت احمدی کیشان از رسمی علوم صاف بریدند و جمعیکه

از امر ترس مخالفان آئین برور گریختند به بیدت و بهانش بسبب

مشهور شنند کارکارکن گرد آوردن و رزی اشتغال خراب بست

وبحکم الامر فوق الادب بنیت بندت اختیار امر و نهی برین تروان

داشتن و بفحوای الفقهی سراج الملت طرفه بنابش بهانه ارادت

کارکن عباده ملایک در روحانیه کردن و خیرات بنام کنای

عالم ارواح دادن چون از فیضان تیغ نخرهی این دو

فرق بزرگ کارکن بالا گرفت تقدیم خدمات نا احتیاج

بغیر بندانستن تا بدانها هم قناعت بر رعایت و مروت نی

روان کرده بکسب علم دل نهادند در لکهنو این گرده آنستدرام

نامی را دیدم در علم معقول و منقول بتهاند انست بقیش

رازان

رازان بود بیدت نیز بش میگفتند که جامع العلوم
بود بزرگان قوم او را در جشن طوی دعوت کردندی و
تنگلشهای از نقد و جنس گذرانیدندی فوت او هم بر همین نهج
کرد آمدی و رزق مخالف آئین را اصلا اسید برفتی و اکثر
بر زدانه اوقات بسر بردی یاد دارم که مهاراجه کنس رای
نواب جسد ریگخان بارها آرزو کردند که سرگری بجا آورد وفقه
رو نماید گوارا نمود از زمره بهاش هیبت گرشتند اکس
نامی را دریافتیم لقبش چندر است از تعلق صاف برنده بر دخته
دلت خود دنش میخوردند حاده طویل مرید و دوش میسپرد
طبعش کوچک بود زبان دراز دافع نشده مستانه بسان زراه
ها کرده و با دل خود دنش در هفت زبان گفتگو میکند

کسی را وقوف بر کیفیت دکر داد عنبت اگرچه امروز بهاش بیست
و نبدت دربن گروه بسیار اند آنها دانا هی کار بسی کم اجه
انتد رام از فرق کار کن مرد هی محتشم بود و از سر کرم گوهر
سایل را محروم باز نکرداشتند هی بل الحکم اکاهی باطن لی آنکه
سوال کنند بحال درماند کان انفاد هی صحبت دانا را عزیز
داشتی لی نیاز انه اوقات بسر بردی نظر بر انتظام خانه
دار رتبه من میانه داری با انکمبر این کردی خیر سخن
معقول که محاوره کلمات زبان بیاوردی حال رع
رشته استقلال از دست داده کشاده پیشانی در یکنفس مکدرست
نرانید اشنامی ازین زمره از لوک جلالیه بوده برادر راشن
خدمت میکردند کاسه شد خدمت ایشانی بانه نشده کاه

دلش از می معرفت سرشار و در محبتهامان در امور دنیا هوشیار

پسری ها زمین نگاه داشته رخت هستی جوانمردانه بر بست لیکن از جدی

ازو هم نشانی نماند کیفیتش بندت نگو شنیدت بزرگ بوده اولاد

صاحب کرامتش امروز شاد کام چون از هم جلیبان بزرگوار راقم دلارام

بوده بوی عاشقی از کلامش می آید از شگفتگیها عنصری

کالبد یکبد اشت فرد چون دلها از غره شد در عشق ها بیم گرد

عیش دنیا بر کنار ؛ مشتی لچیرام در دهلی دریافتم عهد ذوالفقار الدوله

خدمت حضور نویسی داشتی و با حشام ادخات کرمی را

بلند اشتی مردی سنجیده کار دست ناساز داری زمانه که

با وجود مردم کار گذار امروز بهر حال زبون و در مانده میدارد

تشنی فضیلت تام و نقد آن جوهر قدر دانیها معلول تر دل خانه

است کوهر قناعت کرد رشته میدار دراز بود دنیا بود دامان

او قابت برمی آورد قاعده دویم در اظهار کمال اهلی دنیا

دنیا مزبلیست که بد باغ عاشقان از انجا بوی خون می آید و

دل هوا خواهان را می رباید عاشق آنست که اصلا حال او

نیفتد و هوا خواه آنکه دولی آن از همه بکذرد عشق بر دو نوع است

حقیقی و مجازی صاحب حقیقت انظر دو نسبت و اهل مجاز لقب

را از سر راستی جز سر او کسی نه هوا نیز بر دو طریق موافق

و مخالف بالکل او وفاق را جز هدیت اختلاف از دو فکر نه و عامل

النفاق را سوای شغل تصرفات او دکری نه نهاد نازیرا هی

عالی فکران او بستانیست دنیا بر زند کان محکم امتحانی

عالی فکرت از سر بی ننا رینها خاطر باو نکنند و عبد الدرهم

نکرو بد کی او چه جایها که دریایی خود کشتی نکند دانایی کار را
بر حال بتصرفات ما کرده کار او بسر و بلی ازاندازه رود لیت و فا فهم
اسرار را در هر نفس از دست اقبال او در نصیب جان بن جکر سو ربی مرد
اهالی انکلند با ملک او وفاق اند کار و بیا الجولی سرانجام میدهند و دلا
و دانه اوقات بسر میبرند و نقدها دارند نمیتوانند و صلح کل نشسته
در انجا که بی عیب دارت باینعالی نشانه ست با وجو د فضیلت تمام
حرمت عفت را فدا انند ازین کروه با شکوه مستر نومن بلکود
صاحب را دیده ام مرد بسی دانا بوده اکثر مسکیت اد یا ن
که مقتدایان جاری کرده اند همه خوب اند اما بر فرق مذهب جلسها
نمی نشستند همچنین مستر بر صاحب را دریافتم صاحب دولت و عقل بود
گفتی نقد را بغیبه دادن خطا است چه که لیس الرز الخلال عنصری

کالبد خواب عدم در راه مستولا و کت گرانت صاحب هم
مردی معقول و جواد بوده روزی نرد میباخت فاضلی پیدا شد
بجای بازگر ده اتش انشاند و نرد را و انداخته دست از بازی بازگرفت
فاضل گفت شنیده ام که صاحب ایمان نرد بر دارند و معتقد
تقدیر نشستند بازی چون کعبتین لطاس اندازند انداختن خود
حواله به تدبیر است نشستن نقش بدست که صاحب را در ان زبان
خواب نامد از شگفتگی بره صدونیار را و بخشید کو رهبرشتن صاحب
نیز از زمره حکما بوده دانشمندان لکنهو را در بحث گردش زمین
ربون ساخت کمی از برهمنان کشمیر را که در کیاست و فطانت
فایق العصر بوده باتفاق صحبت افتاد کو رهبر همان مشبه را
بر زبان اندر برهمن گفت اگر اینچنین بودی قطب شمالی گاه

گاه در نظر پادشاهی صاحب در ماند و او را نبواخت قانون

دهم در بکریم رتبه سلوک مشتمل بر دو قاعده قاعده اول در رهنمایی

جلالت اهل یافت جسم آدمی هوای ارواح و انفاس آمده

چنانکه نعمت ضرمن وحی دهم اشرف المخلوقات لقد کرمنا بنی آدم

نفس ناطقه را منزلیست که ملک بیان ندارد از انجاکه متوجه

رز ایل امور بشر میباشند وقتش بنا کام بسر می آید

خوشا نفسی که علم و عمل را بایم فراگیرد و سروجاودانی اندوزد

چون نوبت دولت دوخواری کشام در کشید مرور تا چند ماندی چند

از قدسی نفوس در آن منزل جنت نشان بصورت عنصری نگر

بر رفتند بدایه و هر سرت را در سال شصت و سیوم بکر باجیت در

ثیاله دریافتم مردی جهت و مرتاض که تر از عمر هفت سالگی سبق

وحدت میخواند شخصی دزانید او را گفت نزاین بگو

واز گفت وگرد دنیا دست در بابن بدار او همچنان گردباد در دشت

دید که از جا میرود او را از جا برداشت و خوش افتاد یار مستانه

بسر کوهها رو آورد و در ریاضتها کشید و جمیع اشتغال نفسانی و

جسمانی را انگلو در زیر سنگ دوران شد با سود رشش زنده درست

سرور خود او آئینه اش بربست و او کسب علم کم نمود بقوت

ریاضت عالم العلوم شده تا شناخته نشود و از دست صورت

نازنها برده بر روی کار خود خوش می آورد و شنید که یار پرام

اگرچه خرقه دست مرشدش در بر کرده اما تعلیم و راهنمایی‌ها

او امروز سرگرم خودبینی است شنیدت تلبیسی را ام بیشتر طالبانی

میگرد دلش را درد نرید ازین بیستی بگر آورد و دست از تعلقات

شسته

نشسته در آمد و بیستر آید شود درویش نیز مکشوف حال او هم
و از شیخ سلوک او بر طریقت معتقد است که کارها او دارند اما هر دو
الی الآن محتاج تعلیم بزرگان اند نزد یک بت کرد هر دو سر العالم هستی
بخت زده دست از جهان بر تر یک در گشتند وی باز قسم شکفت
که جوانی از کشا مره از دست احدی گشتا که شنید از خشم و تعلقات
بریده است و آزاده تواریخ تجارت جوالا بوت دو در تجمیع تا صاحبان
قرار دیر آورد که مرشد کامل کو مرشد کامل کو از حاضران
جوانی بر نجات بست از انجا در رفته در یکی از زوایا نشسته بخت نخستین
طعام مصروف شد بزرگواری از در میان بلند گشت و او در پیش
خواند و گفت چه نامی پاسخ داد صاحب کول گفت تا هنوز
صاحب را نیافتی صاحب کول که این سخن گوش نمود و بخود

بر زمین افتاد بزرگوار از پیش او بدر رفت او در همانجا

تا ششماه بیک هیئت بیهوشی بسر برد مجاوران صاحب او را

و دیده در حیرت بعقیدت فقیری او نگریسته از انجا با بیهوشی و سهوا

برخاسته اندرون بتخانه شیولنگ فرود گشت کرد ششماه دیگر

بدان شیوه نشسته ماند مجاوران او را اکثر بیهوش دیدند نیافتند لقمه

طعامی در کامش منهادند الا جان مجسم را از با خوردنش چه بودا

فراغت بول و غایط رو در همانجا بود از انجا نیز برخاسته به بتخانه

دیگر روآورد و چهارده سال دیگر بیک جلسه نشست را چه سنیاسی خند

نافهم کار را گمان گشت که فلان برهمن مرتاض از راه بی کرفتن

راه مرتاضت میکشد باز او چو استفسار نمودند مجاور را

فرمود که بر حیرتش بیرد گشته از اشراق باطن و رابعه بالاتر رفت

دیوز آید

103

ویران آبشد تا بن ز خاص و عام آمد مجاوران درا جه
که خدمتش گستاخی کردند اینک مبتلای بلای جزای آنشد امروز در
درجائیکه هشت شاه معتکف میباشند هشت شاه دیدار تماراجه
رعایای آنجا از حال او باخبر از غم بدباد هرکفتی در کشمیر احمدی
مروج ظلم صحیح بودنی نظر آن در اغیرت دام منکر شده و باغیبت و
کشید اکنون پس از عنصری لیک هشتین در کابل ظهور خواهد کرد
و تخم مسلمانی را ضایع خواهد نمود و در مقابر و مساجد بنای بتخانها
خواهد نهاد و کتبهای آیین این گروه را که امروز از دست زمانه
حرکت المذبوحی میدارند تا بخواهد داد و بالفعل مصر استیصال
اهالی کشمیر کوهسار و تماشا کرجهان نابود ارسد بجی رام اکه
ازز مرده دلاک است و در آنجا ندم مستانه در کوچه و برزن بنشاند

میگردد و بریکجا قرار نمیگیرد و مبدم با خودش در سخن میباشد
خدمت پیشه گران میکند و مزد نمیخواهد صلح کل پیشه دارد و با مردم
دنیا کم می آمیزد در منصور لو رنگیهی شاه زاده را در باغ قسم کوچک اعدال
گرد هر دو بیت است از جماعه دیوانگان که در عهد گرد هر رای سنگ زند هر
او را می شمرند چه که ریش درو دب را مترا انیت جز سخن توحید
قابل پاسخ کلمه نیست خبر آنکه زبان خودش را الحنش آرد بجاحضران
باز سخن گیر با سخنش کویند اصلاً نمیشد بود در بوده سامانه عاشقی
مینوازد و همچو فقرای آزاد و موی سر ریش در بروت دا برد صاف
میگرداند از آسایش جای خودش که برج نجنبه واقع دیوار
شهر پناه است بجای نمیرود ذوالفقار کیکه شاه ده مرشد او حشت
هر وقت که دلش خواهد بخوشش نوای مینوازد و ورزش حرفه

پوشانیدن

بو شانیدن عدد بر میگیرند و سر دکوهها گجوی ببر دهر بزمین
(تمر نشد) نگار می آورد و برهمنانرا نبانز اکفتن در بنش میگیرد چه که
او دو گاو عدد طلا به برهمنان جرم دوران ظاهر اخراجات
کرده بود برهمنان بحکم بارید آستی او را تنکه بصر با تجباح
آورد و جرم دوران بجرست ایدرا نگاهداشتند در دشتن لسن از
یکسان ها زیر دو فرق خواستار گاوان مذکور شد برهمنان ر
سر نشها ستی در باندند و جرم دوران بخنس حاضر کردند در دش
بجرم دوران کیف شما برهمن هستند که حرمت گاو در انگاهداشتند
بشمار پرستاری گاو و مبارک باشند برهمنان که لطمع خام گاو را شکستند
(براهمنی) چون بر فرسوده زرفتند برهمنان جرم دوران نشستند بدینوبانام
را در برهمنان جادرنا غنیم تستر عورتین بکلکی دراز او آورد و جادری

کلفت و طول بر بر و دوش درویشی کرده‌ها چه که گرد می‌گردد
شکلش در راندگان میسازد و از ملاقات شتابد بیگانه بر سرها مسکنند
صحبت الله از اهل قضات نواح ایجاب بوده درسش بر دربند
بر زبان سببی مبتلا گشت برگ دنیا گفته بسته العجز از و دل کند
زبانی مطلب رسید اینک در بنا لب نهر کو سکبا گونت دیارد
زبان رفع عوام بزنگی رام قشقه بر پیشانی و تسبیح بالا در بازو در
گردن یار و به بسیار منزند مخشتمانه و تقات گرامی را سر می‌آورد
ز اهالی دولت اصلا را باز نمیدهد و به نفس نفیس از عصب اکرم را
میناز و از ملاقات عزیزان و فضلا با عنایع میشود چون طبعش
موزون لطیف واقع گشته راجه‌های طبیع خودش را که
در توحید رباعی گفته بیتش شنوانیدند بسیار اتش جامه

درکیانه

فرنگیانه ور بر دارند اگر کسی حال این کتابش جوید نسخه با
دهد که حکم زمانه بنگارش درشته الجمال خواندن بنام سرداریش
امروز کاسه‌های آن داریم نظر لطف طبع خندان در گفتند مسکرت
کرم ها بهین دارد قاعده دویم در اظهار عظمت اصحاب فضیلت
علم شمع منیر شبستان آدمیت که بتجلی او دو دیده عقلیت
را میزداید و طبیعت او حواس را جمع مینماید بخوف حرارت جهل
کار کافور میکند و از برای احتراق کشت فسق دم آتش میزند
کوه طور موسی آن زدست چاک در پیرهن یوسف عشق را فو
کشاده نمودن این معنی کفار انجاد وان تراب مجادله
دارند و چاشنه کردن این مرده تنومندی تمیز رود ریبند
معهود که از دست در کار میکشید و انتشار خواص در بکار

دارند امروز در کشمیر خوبی نیستند و در هندها نیز بودند و

موجودند نزد این صاحب در عالم مرشد خوبی نواح کوهها

کنهو جهه صاحب جالی را دریافت یک نظر خودش را

در کشمیر رفته زنی از خانه اشراف خواست بیرون کشمیر

محاذی شالامار ورود عمارتهای کوهها از نزد آگرند

و لیعادت بی غرا شمه موهبت اکنون از جنبه‌ی در

گذشته صاحب ورغبت بوده و با دنیا پرستان نیکو

آمیختنی و در حجابات تصرفات انوز خارجیه بحفظ ناموس جهان

عشق کوشند بی معهذا اگر کنامره لحیم اند او اصلا خاطر

باین سو نگردد نی امروز زوجه اش در باین نفس آمده در دستان

روزگار دست اسیرش بد شد در بر ده سال عاشقی می پردازد

آن صاحب

آتیت صاحب مردی با جلال است با وجود غدای لنخلق بهر چه
که در راهش نهند مسرور نه به هوائی از قبیله اشراف
بر ریاضت سر نهاده کار خود و نفس را بالا داده مر ورد در ایام
در ولنسی هیمانواد و سعود نفس زنیده در امر سن الصبیحه کنافات
اوقات گرامی البری آورده خلوت دوست بوده دمی از
خودی خود نفس غافل نبوده از زمره برهمنان درام سر
هشته الگنی گوسن اتاوا لاغری مرید بسیار صاحب جلال بوده
روزی بر سفره غایط خود نفس را جا نشسته سکر دسعود نفس
مذکور تا قبض رسیده گفت فلانه در کمال وحدت الحسین
حرکت یارب تا بختش غل جا داده ترک آن کرد کوچک الراحش
مستانه از برای گرد آوردن نوبت دهری آورده ها نانش

طبق ریخته جا بسته کنان بدری دیگر رفته تا آنکه سیر شود
داد ربانی مرشدش بقدر کفاف باقیماند باز گرامی
بریده خدمت مرشد میدید و آورده پیش مسکینا نشسته
شهره در دشتی انها امرود در آنجا فاتح نغرائم فقرای
سورت زیارت مشار الیه سالک مجذوبست اگر را در کشش
تا جری منماید از حال او با خبرست اوقات گرامی او
با دحق بسر میبرد و هیچگونه تعلق بدنیا ندارد احتشام
عارضی را درقی نمینهد با آشنای سخن سخن را القصا صاحب
روا میکنت از ذکر ده قرب شمال لان فرزیه اگونه تعلقه کیتهل
که متصل شیخ لال بابا بوریست ودیناه نامی را در سنه درباغ جنسم
چون از معتقدان مراد بابا سنبل بود بصاحب و بیرون

او بود

او بوده و در زمرهٔ موحدانه که رسم انجابت اینها بمر اولت
عنایتی روان آسای خورشی و برکت و فیضان نگاه پاک
فقرای آزاده باده هستی گسترشید و دست از تعلق شسته سیاحی امصار
گزید الغنون گاهی گریان و گاهی خندان و می نواخوان نقشی بند
زبان بست در امر تنفیسها جان مجسم او و امنوان گفت و
در عالم بی تعلقیها پیسامان برکار وحدت باید شمرد
در دهلی خواجه میر درد صاحب حال و قال بوده و همچو فقرای
گیتی با وجود وارستگیها گلچینی گلستان تعلق را از چشم شگفته
طرده با جرانگیت آزاد باشند و بند بر پا دارند عنایت به دوستی
داشتی صاحب طبع بوده شعر ایشان بیانهای لبس موزون
و نیکو گفتی از جماعه نقالان دهو حرنبد این نام در دستی

بوده بحکم خرد زین مذهبی جدا گانه ایجاد نموده امروز
بیشتر و اتش صاحب جاه و جلال و جاه و مال اندر خدمت رونق دانان
از گل ریز درنگ داده در برگشت وصف خاکساری او وشت نشسته دم
برهمنان دیلی بحکم حسد با او کاوشی میداشتند او بیر دایی
نمیگرفت روزی در ایام هولی که یکی از اعیاد هنود است از
سرا بد الیها خانه او رفته کار فرمای فتنه و شرارت شدند
او تسلیم نمود سالی برین گذشت از دست جاهلانیکه او کشیده
بود نشانی نماند کلونشاه در کیش مست بوده عریان سر
میگردید با هر کس پیش آوردی حضر طعام بشرط اشتها بگرفتی
دبا جود همه وهم در سخن بودی رنت بکس را بر خود راه نزادی
زنی از دردولتان مست خرین نام بوده از اشتکال سیدان

ملتفت نشدی و از غربا بی عار نداشتی خندان رو بسر
کوچه و بازار بر آمدی و هر جا که دلش کشیدی نشستی و از
خودی خود دستش یکدم غافل بودی معصوم شاه در لکهنو
مردی آزاد بوده عهد آصف الدوله خاص و عام
را صاحب الولایت میپنداشتند او را دیدم با کسی سخن
نمیکرد بسکه بخود محو بود سر بر نمی آورد موی که
حی را در مثابه استاده ام که از زمرد پروره یعنی
بوج بوده آوازه ریاضت و وارستگی او در گنبد خضرا
پیچیده بجهالی ایمان بر گفت و کردار او میداشته
باوجود بی تعلقی با مردم بخوبی در میجوشیده و همه دم
مشاغل نیستی میبوده بعجز فقرای امروزه دل بکار دنیا

۲

اصلا نمیدانسته از اکل حیوان حمایلی و حلالی
پرهیز نواب قیمی میکرده و سوال بر فقیر دیوان
جواب همی گفته فرد در جهان هر که هست در د
بند است بجز آزاد او که آزاد است چونه تمام
رسید نسخه باغ و بهار من تصنیف لاله بختمل عفی الله
حسب الفرمایش دیوان صاحب لاله کنکا رام جیو سلمه الواهب
بتاریخ بیست و یکم شهر محرم الحرام سنه ۱۲۶۵ هجری بدست
بنده عاصی گنهکار لاله جواهر سنکه قوم کهتری

مالک این نسخه [illegible] خلف الصدق دیوان بیجناتھ صاحب

مرحوم و مغفور [illegible]

This book belongs
to P. or D. K. Nath ~~son~~
of late Dewan Baij Nath

